

داستان بیژن و منیژه

بخش ۱



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر سوم

شبی چون شبه روی شسته به قیر	نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگر گونه آرایشی کرد ماه	بسیج گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ	میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاژورد	سپرده هوا را به زنگار و گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ	یکی فرش گسترده از پر زاغ
نموده ز هر سو بچشم اهرمن	چو مار سیه باز کرده دهن
چو پولاد زنگار خورده سپهر	تو گفتی به قیر اندر اندود چهر
هر آنکه که برزد یکی باد سرد	چو زنگی بر انگیخت ز انگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار	کجا موج خیزد ز دریای قار
فرو ماند گردون گردان بجای	شده سست خورشید را دست و پای
سپهر اندر آن چادر قیرگون	تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهان از دل خویشتن پر هراس	جرس بر کشیده نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هژای دد	زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبد هیچ پیدا نشیب از فراز	دلم تنگ شد زان شب دیر یاز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای	یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ	برفت آن بت مهربانم ز باغ
مرا گفت شمعیت چه باید همی	شب تیره خوابت ببايد همی
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب	یکی شمع پیش آر چون آفتاب

به چنگ آر چنگ و می آغاز کن	بنه پیشم و بزم را ساز کن
برافروخت رخشنده شمع و چراغ	بیاورد شمع و بیامد بباغ
زدوده یکی جام شاهنشهی	می آورد و نار و ترنج و بهی
روان را ز درد و غم آزاد دار	مرا گفت بر خیز و دل شاد دار
ز اندیشه و داد فریاد خواه	نگر تا که دل را نداری تباه
خردمند مردم چرا غم خورد	جهان چون گذاری همی بگذرد
تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت	گهی می گسارید و گه چنگ ساخت
که بر من شب تیره نوروز کرد	دلم بر همه کام پیروز کرد
یکی داستان امشیم بازگوی	بدان سرو بن گفتم ای ماهروی
بدو اندرون خیره ماند سپهر	که دل گیرد از مهر او فرّ و مهر
ازان پس که با کام گشتیم جفت	مرا مهربان یار بشنو چه گفت
بگویمت از گفته باستان	بپیمای می تا یکی داستان
همان از در مرد فرهنگ و سنگ	پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ
بخوان داستان و بیفزای مهر	بگفتم بیار ای بت خوب چهر
که آرد به مردم ز هر گونه کار	ز نیک و بد چرخ ناسازگار
بتابی ازو چند جویی درنگ	نگر تا نداری دل خویش تنگ
نه پیدا بود درد و درمان اوی	نداند کسی راه و سامان اوی
به شعر آری از دفتر پهلوی	پس آنکه بگفت ار ز من بشنوی
کنون بشنو ای جفت نیکی شناس	همت گویم و هم پذیرم سپاس
دادخواهی ارمانیان از خسرو	
جهان ساز نو خواست آراستن	چو کی خسرو آمد به کین خواستن
بر آمد بخورشید بر تاج شاه	ز توران زمین گم شد آن تخت و گاه

بر آزادگان بر بگسترد مهر	بپیوست با شاه ایران سپهر
به آب وفا روی خسرو بشت	زمانه چنان شد که بود از نخست
نسازد خردمند ازو جای خواب	بجویی که يك روز بگذشت آب
که کین سیاوش همی باز خواست	چو بهری ز گیتی برو گشت راست
ز گردان لشکر همی کرد یاد	به بگماز بنشست يك روز شاد
نهاده بسر بر کیانی کلاه	به دیبا بیاراسته گاه شاه
دل و گوش داده به آوای چنگ	نشسته بگاه اندرون می به چنگ
فربرز کاوس با گسته‌م	به رامش نشسته بزرگان به هم
چو گرگین میلاد و شاپور نیو	چو گودرز کشواد و فرهاد و گیو
چو رهّام و چون بیژن رزم زن	شه نوذر آن طوس لشکر شکن
همه پهلوانان خسرو پرست	همه باده خسروانی بدست
به پیش اندرون لاله و نسترن	می اندر قدح چون عقیق یمن
سر زلفشان بر سمن مشک‌سای	پری چهرگان پیش خسرو بیای
کمر بسته بر پیش سالار بار	همه بزمگه بوی و رنگ بهار
به نزدیک سالار شد هوشیار	ز پرده در آمد یکی پرده دار
سر مرز توران و ایرانیان	که بر در بپایند ارمنیان
ز راه دراز آمده دادخواه	همی راه جویند نزدیک شاه
بنزدیک خسرو خرامید تفت	چو سالار هشیار بشنید رفت
به پیش اندر آوردشان چون سزید	بگفت آنچ بشنید و فرمان گزید
ستردند زاری کنان پیش اوی	بکش کرده دست و زمین را به روی
که خود جاودان زندگی را سزی	که ای شاه پیروز جاوید زی
که ایران ازین سوی زان سوی تور	ز شهری بداد آمدستیم دور
و ز ارمنیان نزد خسرو پیام	کجا خان ارمانش خوانند نام

که نوشه زی ای شاه تا جاودان	به هر کشوری دسترس بر بدان
به هر هفت کشور توی شهریار	ز هر بد تو باشی به هر شهر یار
سر مرز توران در شهر ماست	از یشان به ما بر چه مایه بلاست
سوی شهر ایران یکی بیشه بود	که ما را بدان بیشه اندیشه بود
چه مایه بدو اندرون کشتزار	درخت برآور همه میوه دار
چراگاه ما بود و فریاد ما	ایا شاه ایران بده داد ما
گراز آمد اکنون فرون از شمار	گرفت آن همه بیشه و مرغزار
بدندان چو پیلان به تن همچو کوه	وزیشان شده شهر ارمان ستوه
هم از چارپایان و هم کشتمند	از یشان به ما بر چه مایه گزند
درختان کشته نداریم یاد	بدندان به دو نیم کردند شاد
نیاید بدندانشان سنگ سخت	مگر مان به یکباره برگشت بخت
چو بشنید گفتار فریاد خواه	به درد دل اندر بیچید شاه
بریشان ببخشد خسرو به درد	بگردان گردنکش آواز کرد
که ای نامداران و گردان من	که جوید همی نام ازین انجمن
شود سوی این بیشه خوک خورد	بنام بزرگ و به ننگ و نبرد
ببزد سران گرازان به تیغ	ندارم ازو گنج گوهر دریغ
یکی خوان زرین بفرمود شاه	که بنهاد گنجور در پیشگاه
ز هر گونه گوهر برو ریختند	همه يك بدیگر بر آمیختند
ده اسب گرانبایه زرین لگام	نهاده برو داغ کاووس نام
به دیبای رومی بیاراستند	بسی ز انجمن نامور خواستند
چنین گفت پس شهریار زمین	که ای نامداران با آفرین
که جوید به آرم من رنج خویش	ازان پس کند گنج من گنج خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد	مگر بیژن گیو فرخ نژاد

نهاد از میان گوان پیش پای	ابر شاه کرد آفرین خدای
که جاوید بادی و پیروز و شاد	سرت سبز باد و دلت پر ز داد
گرفته بدست اندرون جام می	شب و روز بر یاد کاووس کی
که خرم به مینو بود جان تو	بگیتی پراگنده فرمان تو
من آیم بفرمان این کار پیش	ز بهر تو دارم تن و جان خویش
چو بیژن چنین گفت گیو از کران	نگه کرد و آن کارش آمد گران
نخست آفرین کرد مر شاه را	بیژن نمود آنگهی راه را
بفرزند گفت این جوانی چراست	به نیروی خویش این گمانی چراست
جوان گر چه دانا بود با گهر	ابی آزمایش نگیرد هنر
بد و نیک هر گونه باید کشید	ز هر تلخ و شوری باید چشید
به راهی که هرگز نرفتی میوی	بر شاه خیره مبر آبروی
ز گفت پدر پُرس برآشفست سخت	جوان بود و هشیار و پیروز بخت
چنین گفت کای شاه پیروزگر	تو بر من بسستی گمانی مبر
تو این گفته‌ها از من اندر پذیر	جوانم و لیکن به اندیشه پیر
منم بیژن گیو لشکر شکن	سر خوک را بگسلانم ز تن
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد	برو آفرین کرد و فرمانش داد
بدو گفت خسرو که ای پر هنر	همیشه به پیش بدیها سپر
کسی را کجا چون تو کهنتر بود	ز دشمن بترسد سبکسر بود
به گرگین میلاد گفت آنگهی	که بیژن به توران نداند رهی
تو با او برو تا سر آب بند	همش راهبر باش هم یارمند

رفتن بیژن به جنگ گرازان

از آنجا بسیچید بیژن به راه	کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
بیاورد گرگین میلاد را	هم آواز ره را و فریاد را
برفت از در شاه با یوز و باز	به نخچیر کردن به راه دراز
همی رفت چون پیل کفک افگنان	سر گور و آهو ز تن برکنان
ز چنگال یوزان همه دشت گرم	دریده بر و دل پر از داغ و گرم
همه گردن گور زخم کمند	چه بیژن چه طهمورث دیو بند
تذروان بچنگال باز اندرون	چکان از هوا بر سمن برگ خون
بدین سان همی راه بگذاشتند	همه دشت را باغ پنداشتند
چو بیژن به بیشه بر افگند چشم	بجوشید خورش به تن بر ز خشم
گرازان گرازان نه آگاه ازین	که بیژن نهادست بر بور زین
به گرگین میلاد گفت اندر آی	و گرنه ز يك سو بپرداز جای
برو تا به نزدیک آن آبگیر	چو من با گراز اندر آیم به تیر
بدانگه که از بیشه خیزد خروش	تو بردار گرز و بجای آر هوش
به بیژن چنین گفت گرگین گو	که پیمان نه این بود با شاه نو
تو برداشتی گوهر و سیم و زر	تو بستنی مرین رزمگه را کمر
چو بیژن شنید این سخن خیره شد	همه چشمش از روی او تیره شد
به بیشه در آمد بکردار شیر	کمان را بزه کرد مرد دلیر
چو ابر بهاران بغزید سخت	فرو ریخت پیکان چو برگ درخت
برفت از پس خوک چون پیل مست	یکی خنجر آب داده بدست
همه جنگ را پیش او تاختند	زمین را بدنندان برانداختند
ز دندان همی آتش افروختند	تو گفتی که گیتی همی سوختند

گرازی بیامد چو آهرمنا	زره را بدرید بر بیژنا
چو سوهان پولاد بر سنگ سخت	همی سود دندان او بر درخت
برانگیختند آتش کارزار	برآمد یکی دود زان مرغزار
بزد خنجری بر میان بیژنش	بدو نیمه شد پیل پیکر تنش
چو روبه شدند آن ددان دلیر	تن از تیغ پر خون دل از جنگ سیر
سرانشان به خنجر ببرید پست	به فتراک شبرنگ سرکش بیست
که دندانها نزد شاه آورد	تن بی سرانشان به راه آورد
بگردان ایران نماید هنر	ز پیلان جنگی جدا کرده سر
بگردون بر افگند هر یک چو کوه	بشد گاو میش از کشیدن ستوه

فریب دادن گرگین بیژن را

بداندیش گرگین شوریده رفت	ز یک سوی بیشه در آمد چو تفت
همه بیشه آمد به چشمش کبود	برو آفرین کرد و شادی نمود
به دلش اندر آمد ازان کار درد	ز بدنامی خویش ترسید مرد
دلش را بیچید آهرمنا	بد انداختن کرد با بیژنا
سگالش چنین بد نوشته جزین	نکرد ایچ یاد از جهان آفرین
کسی کو به ره بر کند ژرف چاه	سزد گر نهد در بن چاه گاه
ز بهر فزونی و ز بهر نام	به راه جوان بر بگسترد دام
نگر تا چه بد ساخت آن بی وفا	مر او را چه پیش آورید از جفا
بدو آن زمان مهربانی نمود	بخوبی مر او را فراوان ستود
چو از جنگ و کشتن بیرداختند	نشستنگه رود و می ساختند
نبد بیژن آگه ز کردار او	همی راست پنداشت گفتار او
چو خوردند زان سرخ می اندکی	به گرگین نگه کرد بیژن یکی

بدو گفت چون دیدی این جنگ من	بدین گونه با خوك آهنگ من
چنین داد پاسخ که ای شیر خوی	به گیتی ندیدم چو تو جنگجوی
به ایران و توران ترا یار نیست	چنین کار پیش تو دشوار نیست
دل بیژن از گفت او شاد شد	بسان یکی سرو آزاد شد
به بیژن چنین گفت پس پهلوان	که ای نامور گرد روشن روان
برآمد ترا این چنین کار چند	به نیروی یزدان و بخت بلند
کنون گفتنیها بگویم ترا	که من چنگه بوده‌ام ایدرا
چه با رستم و گيو و با گزدهم	چه با طوس نوذر چه با گسته‌م
چه مایه هنرها برین پهن دشت	که کردیم و گردون بران بر گذشت
کجا نام ما زان بر آمد بلند	به نزدیک خسرو شدیم ارجمند
یکی جشنگاهست ز ایدر نه دور	به دو روزه راه اندر آید به تور
یکی دشت بینی همه سبز و زرد	کزو شاد گردد دل راد مرد
همه بیشه و باغ و آب روان	یکی جایگه از در پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشکبوی	گلابست گویی مگر آب جوی
ز عنبرش خاك و ز یاقوت سنگ	هوا مشکبوی و زمین رنگ رنگ
خم آورده از بار شاخ سمن	صنم گشته پالیز و گلبن شمن
خرامان بگرد گل اندر تذرو	خروشدن بلبل از شاخ سرو
ازین پس کنون تا نه بس روزگار	شود چون بهشت آن در و مرغزار
پری چهره بینی همه دشت و کوه	ز هر سو نشسته بشادی گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب	درفشان کند باغ چون آفتاب
همه دخت توران پوشیده روی	همه سرو بالا همه مشک موی
همه رخ پر از گل همه چشم خواب	همه لب پر از می به بوی گلاب
اگر ما به نزدیک آن جشنگاه	شویم و بتازیم يك روزه راه

بگیریم از یشان پری چهره چند	به نزدیک خسرو شویم ارجمند
چو گرگین چنین گفت بیژن جوان	بجوشیدش آن گوهر پهلوان
گهی نام جست اندران گاه کام	جوان بد جوانوار برداشت گام
رفتن بیژن به دیدن منیژه افراسیاب	
برفتند هر دو به راه دراز	یکی از نوشته دگر کینه ساز
میان دو بیشه به یک روزه راه	فرود آمد آن گرد لشکر پناه
بدان مرغزاران ارمان دو روز	همی شاد بودند با باز و یوز
چو دانست گرگین که آمد عروس	همه دشت ازو شد چو چشم خروس
به بیژن پس آن داستان برگشاد	و زان جشن و رامش بسی کرد یاد
به گرگین چنین گفت پس بیژنا	که من پیشتر سازم این رفتنا
شوم بزمگه را ببینم ز دور	که ترکان همی چون بسیچند سور
و ز آن جایگه پس بتابم عنان	بگردن برآرم زدوده سنان
زنیم آنگهی رای هشیارتر	شود دل ز دیدار بیدارتر
به گنجور گفت آن کلاه به زر	که در بزمگه بر نهادم بسر
که روشن شدی زو همه بزمگاه	بیاور که ما را کنونست گاه
همان طوق کی خسرو و گوشوار	همان یاره گیو گوهر نگار
بپوشید رخشنده رومی قبای	ز تاج اندر آویخت پَر همای
نهادند بر پشت شبرنگ زین	کمر خواست با پهلوانی نگین
بیامد به نزدیک آن بیشه شد	دل کامجویش پر اندیشه شد
به زیر یکی سرو بن شد بلند	که تاز آفتابش نباشد گزند
به نزدیک آن خیمه خوب چهر	بیامد به دلش اندر افروخت مهر
همه دشت ز آوای رود و سرود	روان را همی داد گفתי درود

منیژه چو از خیمه کردش نگاه	بدید آن سهی قد لشکر پناه
به رخسارگان چون سهیل یمن	بنفشه گرفته دو برگ سمن
کلاه تهم پهلوان بر سرش	درفشان ز دیبای رومی برش
به پرده درون دخت پوشیده روی	بجوشید مهرش دگر شد به خوی
فرستاد مر دایه را چون نوند	که رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست	سیاوش مگر زنده شد گر پریست
بپرسش که چون آمدی ایدرا	نیایی بدین بزمگاه اندرا
پری زاده‌ای گر سیاوشیا	که دلها به مهرت همی جوشیا
وگر خاست اندر جهان رستخیز	که بفروختی آتش مهر تیز
که من سالیان اندرین مرغزار	همی جشن سازم به هر نوبهار
بدین بزمگه بر ندیدیم کس	ترا دیدم ای سرو آزاده بس
چو دایه بر بیژن آمد فراز	برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه به بیژن بگفت	همه روی بیژن چو گل بر شکفت
چنین پاسخ آورد بیژن بدوی	که من ای فرستاده خوب روی
سیاوش نیم نز پری زادگان	از ایرانم از تخم آزادگان
منم بیژن گویو ز ایران به جنگ	به زخم گراز آمدم بی‌درنگ
سرانشان بریدم فگندم به راه	که دندانهاشان برم نزد شاه
چو زین جشنگاه آگهی یافتم	سوی گویو گودرز نشافتم
بدین بزمگاه آمدمستم فراز	بپیموده بسیار راه دراز
مگر چهره دخت افراسیاب	نماید مرا بخت فرخ بخواب
همی بینم این دشت آراسته	چو بتخانه چین پر از خواسته
اگر نیک رایی کنی تاج زر	ترا بخشم و گوشوار و کمر
مرا سوی آن خوب چهر آوری	دلش با دل من به مهر آوری

بگوش منیژه سراپید راز	چو بیژن چنین گفت شد دایه باز
چنین آفریدش جهان آفرین	که رویش چنینست بالا چنین
بفرمود رفتن سوی سرو بن	چو بشنید از دایه او این سخن
کت آمد بدست آنچ بردی گمان	فرستاد پاسخ هم اندر زمان
بیفروزی این جان تاریک من	گر آیی خرامان به نزدیک من
آمدن بیژن به سراپرده منیژه	
خرامید زان سایه سرو بن	نماند آنکهی جایگاه سخن
پیاده همی گام زد به آرزوی	سوی خیمه دخت آزاده خوی
میانش به زربین کمر کرده بند	به پرده در آمد چو سرو بلند
گشاد از میانش کیانی کمر	منیژه بیامد گرفتش به بر
که با تو که آمد به جنگ گراز	بپرسیدش از راه و رنج دراز
برنجانی ای خوب چهره به گرز	چرا این چنین روی و بالا و برز
گرفتند زان پس بخوردن شتاب	بشستند پایش به مشک و گلاب
همی ساختند از گمانی فزون	نهادند خوان و خورش گونه‌گون
ز بیگانه خیمه برداختند	نشستنگه رود و می ساختند
ابا بربط و چنگ و رامش سرای	پرستندگان ایستاده بپای
ز دینار و دیبا چو پشت پلنگ	به دیبا زمین کرده طاووس رنگ
سرا پرده آراسته سر بسر	چه از مشک و عنبر چه یاقوت و زر
برآورده با بیژن گیو شور	می سالخورده به جام بلور
گرفته برو خواب مستی ستم	سه روز و سه شب شاد بوده به هم

بردن منیژه بیژن را به کاخ خود

چو هنگام رفتن فراز آمدش	بدیدار بیژن نیاز آمدش
بفرمود تا داروی هوشبر	پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادند مر بیژن گیو را	مر آن نیک دل نامور نیو را
منیژه چو بیژن دژم روی ماند	پرستندگان را بر خویش خواند
عماری بسیچید رفتن به راه	مر آن خفته را اندر آن جایگاه
ز یک سو نشستنگه کام را	دگر ساخته جای آرام را
بگسترد کافور بر جای خواب	همی ریخت بر چوب صندل گلاب
چو آمد به نزدیک شهر اندرا	بپوشید بر خفته بر چادرا
نهفته به کاخ اندر آمد به شب	به بیگانگان هیچ نگشاد لب
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت	نگار سمن بر در آغوش یافت
به ایوان افراسیاب اندرا	ابا ماه رخ سر به بالین برا
بپیچید بر خویشتن بیژنا	به یزدان بنالید ز آهرمنا
چنین گفت کای کردگار ار مرا	رهایی نخواهد بُدن ز ایدرا
ز گرگین تو خواهی مگر کین من	به رو بشنوی درد و نفرین من
که او بُد مرا بر بدی رهنمون	همی خواند بر من فراوان فسون
منیژه بدو گفت دل شاد دار	همه کار نابوده را باد دار
به مردان ز هر گونه کار آیدا	گهی بزم و گه کارزار آیدا
ز هر خرگهی گل رخی خواستند	به دیبای رومی بیاراستند
پری چهرگان رود برداشتند	بشادی همه روز بگذاشتند
چو بگذشت یک چند گاه این چنین	پس آگاهی آمد به دربان ازین
نهفته همه کارشان باز جست	به ژرفی نگه کرد کار از نخست

کسی کز گزافه سخن را ندا	درخت بلا را بجنباندا
نگه کرد کو کیست و شهرش کجاست	بدین آمدن سوی توران چراست
بدانست و ترسان شد از جان خویش	شتابید نزدیک درمان خویش
جز آگاه کردن ندید ایچ رای	دوان از پس پرده برداشت پای
بیامد بر شاه ترکان بگفت	که دخت ز ایران گزیدست جفت
جهانجوی کرد از جهاندار یاد	تو گفتی که بی‌دست هنگام باد
بدست از مژه خون مژگان برفت	برآشفست و این داستان باز گفت
کرا از پس پرده دختر بود	اگر تاج دارد بد اختر بود
کرا دختر آید بجای پسر	به از گور داماد ناید بدر
ز کار منیژه دلش خیره ماند	قراخان سالار را پیش خواند
بدو گفت ازین کار ناپاک زن	هشیوار با من یکی رای زن
قراخان چنین داد پاسخ بشاه	که در کار هشیارتر کن نگاه
اگر هست خود جای گفتار نیست	و لیکن شنیدن چو دیدار نیست
به گرسیوز آنگاه گفتش به درد	پراز خون دل و دیده پر آب زرد
زمانه چرا بندد این بند من	غم شهر ایران و فرزند من
برو با سواران هشیار سر	نگه دار مرا کاخ را بام و در
نگر تا که بینی به کاخ اندرا	ببند و کشانش بیار ایدرا

بردن گرسیوز بیژن را پیش افراسیاب

چو گرسیوز آمد به نزدیک در	از ایوان خروش آمد و نوش و خور
غریبیدن چنگ و بانگ رباب	برآمد ز ایوان افراسیاب
سواران در و بام آن کاخ شاه	گرفتند و هر سو بیستند راه
چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید	می و غلغل نوش پیوسته دید

سواران گرفتند گرد اندرش	چو سالار شد سوی بسته درش
بزد دست و برکند بندش ز جای	بجست از میان در اندر سرای
بیامد به نزدیک آن خانه زود	کجا پیشگه مرد بیگانه بود
ز در چون بیژن بر افگند چشم	بجوشید خورش به رگ بر ز خشم
در آن خانه سیصد پرستنده بود	همه با رباب و نبید و سرود
بیچید بر خویشان بیژنا	که چون رزم سازم برهنه تن
نه شبرنگ با من نه رهوار بور	همانا که برگشتم امروز هور
ز گیتی نبینم همی یار کس	بجز ایزدم نیست فریاد رس
کجا گوی و گودرز کشاورگان	که سر داد باید همی رایگان
همیشه به یک ساق موزه درون	یکی خنجر داشتی آبگون
بزد دست و خنجر کشید از نیام	در خانه بگرفت و برگرفت نام
که من بیژنم پور کشاورگان	سر پهلوانان و آزادگان
ندرد کسی پوست بر من مگر	همی سیری آید تنش را ز سر
وگر خیزد اندر جهان رستخیز	نبیند کسی پشتم اندر گریز
تو دانی نیاکان و شاه مرا	میان یلان پایگاه مرا
وگر جنگ سازند مر جنگ را	همیشه بشویم بخون چنگ را
ز تورانیان من بدین خنجر	ببرم فراوان سران را سرا
گرم نزد سالار توران بری	بخوبی برو داستان آوری
تو خواهشگری کن مرا زو بخون	سزد گر به نیکی بوی رهنمون
نکرد ایچ گرسیوز آهنگ اوی	چو دید آن چنان تیزی چنگ اوی
بدانست کو راست گوید همی	بخون ریختن دست شوید همی
وفا کرد با او بسوگندها	بخوبی بدادش بسی پندها
به پیمان جدا کرد زو خنجر	بخوبی کشیدش ببند اندرا

بی‌آورد بسته بکردار یوز	چه سود از هنرها چو برگشت روز
چنینست کردار این گوژپشت	چو نرمی بسودی بیابی درشت
چو آمد به نزدیک شاه اندرا	گو دست بسته برهنه سرا
برو آفرین کرد کای شهریار	گر از من کنی راستی خواستار
بگویم ترا سر بسر داستان	چو گردی بگفتار همداستان
نه من به آرزو جستم این جشنگاه	نبود اندرین کار کس را گناه
از ایران به جنگ گراز آدمم	بدین جشن توران فراز آدمم
ز بهر یکی باز گم بوده را	بر انداختم مهربان دوده را
به زیر یکی سرو رفتم بخواب	که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
پری در بیامد بگسترد پر	مرا اندر آورد خفته به بر
از اسبم جدا کرد و شد تا به راه	که آمد همی لشکر و دخت شاه
سواران پراکنده بر گرد دشت	چه مایه عماری به من بر گذشت
یکی چتر هندی برآمد ز دور	ز هر سو گرفته سواران تور
یکی کرده از عود مهدی میان	کشیده به رو چادر پرنیان
بدو اندرون خفته بت پیکری	نهاده به بالین برش افسری
پری يك به يك ز اهرمن کرد یاد	میان سواران در آمد چو باد
مرا ناگهان در عماری نشاند	بران خوب چهره فسونی بخواند
که تا اندر ایوان نیامد ز خواب	نجنبید و من چشم کرده پر آب
گناهی مرا اندرین بوده نیست	منیژه بدین کار آلوده نیست
پری بی‌گمان بخت برگشته بود	که بر من همی جادوی آزمود
چنین بُد که گفتم کم و بیش نه	مرا ایدر اکنون کس و خویش نه
چنین داد پاسخ پس افراسیاب	که بخت بدت کرد بر تو شتاب
تو آنی کز ایران به تیغ و کمند	همی رزم جستی به نام بلند

کنون چون زنان پیش من بسته دست	همی خواب گویی بکردار مست
به کار دروغ آزمودن همی	بخواهی سر از من ربودن همی
بدو گفت بیژن که ای شهریار	سخن بشنو از من یکی هوشیار
گر ازان به دندان و شیران به چنگ	توانند کردن به هر جای جنگ
یلان هم به شمشیر و تیر و کمان	توانند کوشید با بد گمان
یکی دست بسته برهنه تن	یکی را ز پولاد پیراهنا
چگونه درد شیر بی چنگ تیز	اگر چند باشد دلش پر ستیز
اگر شاه خواهد که بیند ز من	دلیری نمودن بدین انجمن
یکی اسب فرمای و گریزی گران	ز ترکان گزین کن هزار از سران
به آورد که بر یکی زین هزار	اگر زنده مانم به مردم مدار
ز بیژن چو این گفته بشنید چشم	برو بر فگند و بر آورد خشم
به گرسیوز اندر یکی بنگرید	کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید
نبینی که این بد کنش ریمن	فزونی سگالد همی بر من
بسند نه بودش همین بد که کرد	همی رزم جوید به ننگ و نبرد
ببر همچنین بند بر دست و پای	هم اندر زمان زو بپرداز جای
بفرمای داری زدن پیش در	که باشد ز هر سو برو رهگذر
نگون بخت را زنده بر دار کن	وزو نیز با من مگردان سخن
بدان تا ز ایرانیان زین سپس	نیارد به توران نگه کرد کس
کشیدندش از پیش افراسیاب	دل از درد خسته دو دیده پر آب
چو آمد به در بیژن خسته دل	ز خون مژه پای مانده به گل
همی گفت اگر بر سرم کردگار	نوشتست مردن به بد روزگار
ز دار و ز کشتن نترسم همی	ز گردان ایران بترسم همی
که نامرد خواند مرا دشمنم	ز ناخسته بردار کرده تنم

پس از مرگ بر من بود سرزنش	به پیش نیاکان پهلو منش
ز شرم پدر چون شوم باز جای	روانم بماند هم ایدر بجای
چو بینند بر دار روشن تنم	دریغا که شادان شود دشمنم
دریغا که دورم ز دیدار گیو	دریغا ز شاه و ز مردان نیو
پیامی بر از من بشاه گزین	ایا باد بگذر به ایران زمین
چو آهو که در چنگ شیر نرست □	بگویش که بیژن بسختی درست

جان بیژن خواستن پیران از افراسیاب

بهم بر شکست آن گمانیش را	ببخشود یزدان جوانیش را
پدید آمد از دور پیران ز بخت	کننده همی کند جای درخت
همه راه ترک کمر بسته دید	چو پیران ویسه بدانجا رسید
کمندی برو بسته چون پای بند	یکی دار بر پای کرده بلند
در شاه را از در دار کیست	ز ترکان بپرسید کین دار چیست
از ایران کجا شاه را دشمنست	بدو گفت گرسیوز این بیژنست
جگر خسته دیدش برهنه تن	بزد اسب و آمد بر بیژن
دهن خشک و رفته ز رخساره رنگ	دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
از ایران همانا بخون آمدی	بپرسید و گفتش که چون آمدی
چنانچون رسیدش ز بد خواه جفت	همه داستان بیژن او را بگفت
ز مژگان سرشکش فرو شد به روی	ببخشود پیران ویسه بر وی
نکردند و گفتا هم ایدر بدار	بفرمود تا يك زمانش بدار
نمایم بدو اختر نيك راه	بدان تا ببینم یکی روی شاه
بر شاه با دست کرده بکش	به کاخ اندر آمد پرستارفش
بر افراسیاب آفرین کرد سخت	بیامد دمان تا به نزدیک تخت

همی بود در پیش تختش بیای	چو دستور پاکیزه و رهنمای
سپهبد بدانست کز آرزوی	بپایست پیران آزاده خوی
بخندید و گفتش چه خواهی بگوی	ترا بیشتر نزد من آبروی
اگر زرّ خواهی و گر گوهرها	و گر پادشاهی هر کشورها
ندارم دریغ از تو من گنج خویش	چرا برگزینی همی رنج خویش
چو بشنید پیران خسرو پرست	زمین را ببوسید و بر پای جست
که جاوید بادا ترا بخت و جای	مبادا ز تخت تو پر دخته جای
ز شاهان گیتی ستایش تراست	ز خورشید برتر نمایش تراست
مرا هرچ باید ببخت تو هست	ز مردان و ز گنج و نیروی دست
مرا این نیاز از در خویش نیست	کس از کهتران تو درویش نیست
بداند شهنشاه برتر منش	ستوده بهر کار بی سرزنش
که من شاه را پیش ازین چند بار	همی دادمی پند بر چند کار
به فرمان من هیچ نامد فراز	ازو داشتم کارها دست باز
مکش گفتمت پور کاووس را	که دشمن کنی رستم و طوس را
کز ایران به پیلان بکوبندمان	ز هم بگسلانند پیوندمان
سیاووش که بود از نژاد کیان	ز بهر تو بسته کمر بر میان
بکشتی به خیره سیاووش را	به زهر اندر آمیختی نوش را
بدیدی بدیهای ایرانیان	که کردند با شهر تورانیان
ز ترکان دو بهره بیای ستور	سپردند و شد بخت را آب شور
هنوز آن سر تیغ دستان سام	همانا نیاسود اندر نیام
که رستم همی سر فشاند از وی	بخورشید بر خون چکاند ازوی
به آرام بر کینه جویی همی	گل زهر خیره ببویی همی
اگر خون بیژن بریزی برین	ز توران برآید همان گرد کین

خردمند شاهی و ما کهترا	تو چشم خرد باز کن بنگرا
نگه کن ازان کین که گستردیا	ابا شاه ایران چه برخوردیا
هم آن را همی خواستار آوری	درخت بلا را بیار آوری
چو کینه دو گردد نداریم پای	ایا پهلوان جهان کدخدای
به از تو نداند کسی گیو را	نهنگ بلا رستم نیو را
چو گودرز کشواد پولاد چنگ	که آید ز بهر نبیره به چنگ
چو بر زد بران آتش تیز آب	چنین داد پاسخ پس افراسیاب
که بیژن نبینی که با من چه کرد	به ایران و توران شدم روی زرد
نبینی کزین بد هنر دخترم	چه رسوایی آمد به پیران سرم
همان نام پوشیده رویان من	ز پرده بگسترد بر انجمن
کزین ننگ تا جاودان بر سرم	بخندد همی کشور و لشکرم
چنو یابد از من رهایی بجان	گشایند بر من ز هر سو زبان
به رسوایی اندر بمانم به درد	بپالایم از دیدگان آب زرد
دگر آفرین کرد پیران بدوی	که ای شاه نیک اختر راستگوی
چنینست کین شاه گوید همی	جز از نیک نامی نجوید همی
و لیکن بدین رای هشیار من	یکی بنگرد ژرف سالار من
ببندد مر او را ببند گران	کجا دار و کشتن گزیند بران
هر آن کو به زندان تو بسته ماند	ز دیوانها نام او کس نخواند
ازو پند گیرند ایرانیان	نبندند ازین پس بدی را میان
چنان کرد سالار کو رای دید	دلش با زبان شاه بر جای دید
ز دستور پاکیزه راهبر	درفشان شود شاه بر گاه بر

به زندان افگندن افراسیاب بیژن را

به گرسیوز آنگه بفرمود شاه	که بند گران ساز و تاريك چاه
دو دستش به زنجير و گردن به غل	يکي بند رومي بکردار مل(?)
بيندش به مسمار آهنگران	ز سر تا بپايش به بند اندران
چو بستی نگون اندر افگن بچاه	چو بی‌بهره گردد ز خورشيد و ماه
ببر پيل و آن سنگ اکوان ديو	که از ژرف دریای گیهان خديو
فگندست در بیشه چین ستان	بیاور ز بیژن بدان کین ستان
به پیلان گردون کش آن سنگ را	که پوشد سر چاه ارژنگ را
بیاور سر چاه او را بپوش	بدان تا بزاری بر آیدش هوش
و ز آنجا به ایوان آن بی‌هنر	منیژه کز و ننگ یابد گهر
برو با سواران و تاراج کن	نگون بخت را بی‌سر و تاج کن
بگو ای به نفرین شوریده بخت	که بر تو نزید همی تاج و تخت
به ننگ از کیان پست کردی سرم	بخاك اندر انداختی افسرم
برهنه کشانش ببر تا بچاه	که در چاه بین آنک دیدی بگاه
بهارش توی غمگسارش توی	درین تنگ زندان زوارش توی
خرامید گرسیوز از پیش اوی	بکردند کام بداندیش اوی
کشان بیژن گیو از پیش دار	ببردند بسته بران چاهسار
ز سر تا به پايش به آهن بیست	بر و بازوی و گردن و پای و دست
به پولاد خایسك آهنگران	فرو برد مسمارهای گران
نگونش بچاه اندر انداختند	سر چاه را بند بر ساختند
و ز آنجا به ایوان آن دخترش	بیاورد گرسیوز آن لشکرش
همه گنج و گوهر به تاراج داد	ازین بدره بستد بدان تاج داد

منیژه برهنه به يك چادرا	برهنه دو پای و گشاده سرا
كشيدش دوان تا بدان چاهسار	دو دیده پر از خون و رخ جویبار
بدو گفت اينك ترا خان و مان	زواری برین بسته تا جاودان
غريوان همی گشت بر گرد دشت	چو يك روز و يك شب برو بر گذشت
خروشان بيامد به نزديك چاه	يکی دست را اندرو کرد راه
چو از کوه خورشيد سر بر زدی	منیژه ز هر در همی نان چدی
همی گرد کردی به روز دراز	به سوراخ چاه آوریدی فراز
به بيژن سپردی و بگريستی	بران شور بختی همی زیستی

باز رفتن گرگین به ایران زمین و دروغ گفتن در کار بیژن

چو يك هفته گرگین بره بر بپای	همی بود و بیژن نیامد بجای
ز هر سوش پویان بجستن گرفت	رخان را به خوناب شستن گرفت
پشیمانی آمدش زان کار خویش	که چون بد سگالید بر یار خویش
بشد تازیان تا بدان جشنگاه	کجا بیژن گيو گم کرد راه
همه بيشه برگشت و کس را ندید	نه نیز اندرو بانگ مرغان شنید
همی گشت بر گرد آن مرغزار	همی یار کرد اندرو خواستار
يکايك ز دور اسب بيژن بدید	که آمد ازان مرغزاران پدید
گسسته لگام و نگون کرده زين	فرو مانده بر جای اندوهگین
بدانست کو را تبا هست کار	به ایران نیاید بدین روزگار
اگر دار دارد اگر چاه و بند	از افراسیاب آمدستش گزند
کمند اندر افکند و برگاشت روی	ز کرده پشیمان و دل جفت جوی
ازان مرغزار اسب بیژن براند	به خیمه در آورد و روزی بماند
پس آنکه سوی شهر ایران شتافت	شب و روز آرام و خوردن نیافت

چه آگاهی آمد ز گرگین بشاه	که بیژن نبودست با او به راه
بگفت این سخن گیو را شهریار	بدان تا ز گرگین کند خواستار
پس آگاهی آمد همانکه به گیو	ز گم بودن رزمزن پور نیو
ز خانه بیامد دمان تا بکوی	دل از درد خسته پر از آب روی
همی گفت بیژن نیامد همی	بارمان ندانم چه ماند همی
بفرمود تا بور کشواد را	کجا داشتی روز فریاد را
برو بر نهادند زین خدنگ	گرفته بدل گیو کین پلنگ
همانکه بدو اندر آورد پای	بکردار باد اندر آمد ز جای
پذیره شدش تا کند خواستار	که بیژن کجا ماند و چون بود کار
همی گفت گرگین بدو ناگهان	همانا بدی ساخت اندر نهان
شوم گر ببینمش بی بیژنم	همانکه سرش را ز تن بر کنم
بیامد چه گرگین مر او را بدید	پیاده شد و پیش او در دوید
همی گشت غلتان بخاک اندرا	شخوده رخان و برهنه سرا
بپرسید و گفت ای گزین سپاه	سپهدار سالار و خورشید گاه
پذیره بدین راه چون آمدی	که با دیدگان پر ز خون آمدی
مرا جان شیرین نباید همی	کنون خوارتر گر بر آید همی
چه چشمم به روی تو آید ز شرم	بیالایم از دیدگان آب گرم
کنون هیچ مندیش کو را بجان	نیامد گزند و بگویم نشان
چه اسب پسر دید گرگین بدست	پر از خاک و آسیمه برسان مست
چه گفتار گرگینش آمد بگوش	ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
بخاک اندرون شد سرش ناپدید	همه جامه پهلوی بر درید
همی کند موی از سر و ریش پاک	خروشان بسر بر همی ریخت خاک
همی گفت کای کردگار سپهر	تو گستردی اندر دلم هوش و مهر

روا دارم ار بگسلد بند من	گر از من جدا ماند فرزند من
ز درد دل من تو آگه‌تری	روانم بدان جای نیکان بری
چه اندوه‌گسار و چه فریاد رس	مرا خود ز گیتی هم او بود و بس
بماندم چنین در جهان مبتلا	کنون بخت بد کردش از من جدا
که چون بود خود روزگار از نخست	ز گرگین پس آنکه سخن باز جست
وگر خود ز چشم تو شد ناپدید	زمانه به جایش کسی برگزید
چه افکند بند سپهرش به روی	ز بدها چه آمد مر او را بگوی
که او را تبه کرد و برگشت کار	چه دیو آمدش پیش در مرغزار
ز بیژن کجا روی بر تافتی	تو این مرده ری اسب چون یافتی
سخن بشنو و پهن بگشای گوش	بدو گفت گرگین که باز آر هوش
بدان بیشه با خوک پیکار چون	که این کار چون بود و کردار چون
همیشه فروزنده گاه باش	بدان پهلوانا و آگاه باش
رسیدیم نزدیک ارمان فراز	برفتیم ز ایدر به جنگ گراز
درختان بریده چرا گاه پست	یکی بیشه دیدیم کرده چو دست
همه شهر ارمان از آن در کزاز	همه جای گشته کنام گراز
به بیشه درون بانگ برداشتیم	چو ما جنگ را نیزه برگاشتیم
نه يك يك بهر جای گشته گروه	گراز اندر آمد بکردار کوه
بشد روز و نامد دل از جنگ سیر	بکردیم جنگی بکردار شیر
به مسمار دندان بکندیمشان	چو پیلان به هم بر فگندیمشان
همه راه شادان و نخچیر جوی	و ز آنجا به ایران نهادیم روی
کزان خوبتر کس نبیند نگار	برآمد یکی گور زان مرغزار
چو خنگ شباهنگ فرهاد روی	بکردار گلگون گودرز موی
چو شبرنگ بیژن سر و گوش و دم	چو سیمش دو پا و چو پولاد سم

بگردن چو شیر و برفتن چو باد	تو گفتی که از رخس دارد نژاد
بر بیژن آمد چو پیلی نژد	برو اندر افگند بیژن کمند
فگندن همان بود و رفتن همان	دوان گور و بیژن پس اندر دمان
ز تازیدن گور و گرد سوار	بر آمد یکی دود زان مرغزار
بکردار دریا زمین بر دمید	کمند افگن و گور شد ناپدید
پی اندر گرفتم همه دشت و کوه	که از تاختن شد سمندم ستوه
ز بیژن ندیدم بجایی نشان	جزین اسب و زین از پس ایدر کشان
دلم شد پر آتش ز تیمار اوی	که چون بود با گور پیکار اوی
بماندم فراوان بر آن مرغزار	همی کردمش هر سوی خواستار
ازو بازگشتم چنین ناامید	که گور ژیان بود و دیو سپید
چو بشنید گیو این سخن هوشیار	بدانست کو را تباهست کار
ز گرگین سخن سر بسر خیره دید	همی چشمش از روی او تیره دید
رخس زرد از بیم سالار شاه	سخن لرز لرزان و دل پر گناه
چو فرزند را گیو گم بوده دید	سخن را بر آنگونه آلوده دید
ببرد اهرمن گیو را دل ز جای	همی خواست کو را در آرد ز پای
بخواهد ازو کین پور گزین	وگر چند نیک آید او را ازین
پس اندیشه کرد اندران بنگرید	نیامد همی روشنایی پدید
چه آید مرا گفت از کشتنا	مگر کام بد گوهر آهرمنا
به بیژن چه سود آید از جان اوی	دگر گونه سازیم درمان اوی
بباشیم تا زین سخن نزد شاه	شود آشکارا ز گرگین گناه
ازو کین کشیدن بسی کار نیست	سنان مرا پیش دیوار نیست
به گرگین یکی بانگ برزد بلند	که ای بد کنش ریمن پر گزند
تو بردی ز من شید و ماه مرا	گزین سواران و شاه مرا

فگندی مرا در تك و پوی پوی	بگرد جهان اندرون چاره جوی
پس اکنون به دستان و بند و فریب	کجا یابی آرام و خواب و شکیب
نباشد ترا بیش ازین دستگاه	کجا من بینم یکی روی شاه
پس آنگه بخواهم ز تو کین خویش	ز بهر گرمی جهان بین خویش □

آوردن گیو گرگین را به نزد خسرو

و ز آنجا بیامد به نزدیک شاه	دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
برو آفرین کرد کای شهریار	همیشه جهان را بشادی گذار
انوشه جهاندار نیک اخترا	نبینی که بر سر چه آمد مرا
ز گیتی یکی پور بودم جوان	شب و روز بودم بدو بر نوان
بجانش پر از بیم گریان بدم	ز درد جداییش بریان بدم
کنون آمد ای شاه گرگین ز راه	زبان پر ز یافه روان پر گناه
بد آگاهی آورد از پور من	ازان نامور پاك دستور من
یکی اسب دیدم نگونسار زین	ز بیژن نشانی ندارد جزین
اگر داد بیند بدین کار ما	یکی بنگرد ژرف سالار ما
ز گرگین دهد داد من شهریار	کزو گشتم اندر جهان خاکسار
غمی شد ز درد دل گیو شاه	بر آشفت و بنهاد فرخ کلاه
رخ شاه بر گاه بی‌رنگ شد	ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
به گیو آنکهی گفت گرگین چه گفت	چه گوید کجا ماند از نیک جفت
ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو	سخن گفت با خسرو از پور نیو
چو از گیو بشنید خسرو سخن	بدو گفت مندیش و زاری مکن
که بیژن بجانست خرسند باش	بر امید گم بوده فرزند باش
که ایدون شنیدستم از موبدان	ز بیدار دل نامور بخردان

سوی شهر توران شوم بی‌درنگ	که من با سواران ایران به جنگ
به پیلان سر آرم از آن کشورا	بکین سیاووش کشم لشکرا
همی رزم جوید چو آهرمنا	بدان کینه اندر بود بیژنا
من این را همانا بسم خواستار	تو دل را بدین کار غمگین مدار
دو دیده پر از آب و رخساره زرد	بشد گیو یکدل پر اندوه و درد
ز گردان در شاه پر دخته دید	چو گرگین بدرگاه خسرو رسید
ز درگاه با گیو رفته سران	ز تیمار بیژن همه مهتران
همه همچو گم کرده صد گونه گنج	همه پر ز درد و همه پر ز رنج
همه خاک ره ز اشک کرده چو گل	پراکنده رای و پراکنده دل
به نزدیک ایوان درگاه تفت	وزین روی گرگین شوریده رفت
بیوسید و بر شاه کرد آفرین	چو در پیش کی خسرو آمد زمین
بر تخت بنهاد و بردش نماز	چو الماس دندانهای گراز
همه روزگارش چو نوروز باد	که خسرو بهر کار پیروز باد
بریده چنان کان سران گراز	سر دشمنان تو بادا به گاز
بپرسید و گفتش که چون بود راه	به دندانها چون نگه کرد شاه
برو بر چه بد ساخت آهرمنا	کجا ماند از تو جدا بیژنا
فرو ماند خیره همیدون بیای	چو خسرو چنین گفت گرگین بجای
فرو ماند بر جای بر زرد روی	ندانست پاسخ چه گوید بدوی
رخان زرد و لرزان تن از بیم شاه	زبان پر ز یافه روان پر گناه
بر آشت و ز پیش تختش براند	چو گفتارها يك بدیگر نماند
به دشنام بگشاد خسرو زبان	همش خیره سر دید هم بد گمان
که دستان زدست از گه باستان	بدو گفت نشنیدی آن داستان
بسیچد تنش را سر آید زمان	که گر شیر با کین گودرز زیان

وگر پیش یزدان سرانجام بد	اگر نیستی از پی نام بد
بکندی بکردار مرغ اهرمن	بفرمودمی تا سرت را ز تن
که بند گران ساز و مسمار سر	بفرمود خسرو به پولاد گر
که از بند گیرد بد اندیش پند	هم اندر زمان پای کردش ببند
بجویش بهر جای و هر سو بکوش	به گیو آنگهی گفت باز آر هوش
فرستم بجویم بهر جا نگاه	من اکنون ز هر سو فراوان سپاه
بدین کار هشیار بشتابما	ز بیژن مگر آگهی یابما
تو جای خرد را مگردان تهی	وگر دیر یابیم زو آگهی
که بفروزد اندر جهان هور دین	بمان تا بیاید مه فرودین
چو بر سر همی گل فشاندت باد	بدانگه که بر گل نشاندت باد
هوا بر گلان زار بخروشدا	زمین چادر سبز دریوشدا
پرستش که فرمود یزدان ما	بهر سو شود پاک فرمان ما
شوم پیش یزدان بباشم بیای	بخواهم من آن جام گیتی نمای
ببینم بر و بوم هر کشورا	کجا هفت کشور بدو اندرا
گزیده جهاندار و پاکان خویش	کنم آفرین بر نیاکان خویش
به جام اندرون این مرا روشنست	بگویم ترا هر کجا بیژنست
ز تیمار فرزند آزاد شد	چو بشنید گیو این سخن شاد شد
که بی‌تو مبادا زمان و زمین	بخندید و بر شاه کرد آفرین
بجان تو هرگز مبادا گزند	به کام تو بادا سپهر بلند
که بر تو برآزد کلاه و نگین	ز نیکی دهش بر تو باد آفرین
ز هر سو سواران فرستاد تفت	چو گیو از بر گاه خسرو برفت
که یابد مگر زو بجایی نشان	بجستن گرفتند گرد جهان
سپردند و نامد ز بیژن نشان	همه شهر ارمان و تورانیان

دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی نمای

چو نوروز فرخ فراز آمدش	بدان جام روشن نیاز آمدش
بیامد پر امید دل پهلوان	ز بهر پسر گوژ گشته نوان
چو خسرو رخ گویو پژمرده دید	دلش را بدرد اندر آزرده دید
بیامد ببوشید رومی قبای	بدان تا بود پیش یزدان بیای
خورشید پیش جهان آفرین	بخورشید بر چند برد آفرین
ز فریادرس زور و فریاد خواست	از آهرمن بد کنش داد خواست
خرامان ازان جا بیامد بگاه	بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
یکی جام بر کف نهاده نبید	بدو اندرون هفت کشور پدید
زمان و نشان سپهر بلند	همه کرده پیدا چه و چون و چند
ز ماهی به جام اندرون تا بره	نگاریده پیکر همه يك سره
چو کیوان و بهرام و ناهید و شیر	چو خورشید و تیر از بر و ماه زیر
همه بودنیا بدو اندرا	بدیدی جهاندار افسونگرا
نگه کرد و پس جام بنهاد پیش	بدید اندرو بودنیا ز بیش
بهر هفت کشور همی بنگرید	ز بیژن بجایی نشانی ندید
سوی کشور گرگساران رسید	بفرمان یزدان مر او را بدید
به چاهی بیسته به بند گران	ز سختی همی مرگ جست اندران
یکی دختری از نژاد کیان	ز بهر زوارش بیسته میان
سوی گویو کرد آنگهی روی شاه	بخندید و رخشنده شد پیشگاه
که زندست بیژن دلت شاد دار	ز هر بد تن مهتر آزاد دار
نگر غم نداری به زندان و بند	ازان پس که بر جاننش نامد گزند
که بیژن به توران ببند اندرست	زوارش یکی نامور دخترست

ز بس رنج و سختی و تیمار اوی	پر از درد گشتم من از کار اوی
بدان سان گذارد همی روزگار	که هزمان بروبر بگرید زوار
ز پیوند و خویشان شده ناامید	گرازنده بر سان يك شاخ بید
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد	زبانش ز خویشان پر از یاد کرد
چو ابر بهاران به بارندگی	همی مرگ جوید بدان زندگی
بدین چاره اکنون که جنبد ز جای	که خیزد میان بسته این را بیای
که دارد بدین کار ما را وفا	که آرد ز سختی مر او را رها
نشاید جز از رستم تیز چنگ	که از ژرف دریا بر آرد نهنگ
کمر بند و بر کش سوی نیمروز	شب از رفتن راه ماسا و روز
ببر نامه من بر رستما	مزن داستان را بره بر دما

نامه نوشتن کیخسرو به رستم

نویسنده نامه را پیش خواند	وزین داستان چند با او براند
به رستم یکی نامه فرمود شاه	نوشتن ز مهتر سوی نیکخواه
که ای پهلوان زاده پر هنر	ز گردان لشکر برآورده سر
دل شهر یاران و پشت کیان	بفرمان هر کس کمر بر میان
توی از نیاکان مرا یادگار	همیشه کمر بسته کار زار
ترا داد گردون به مردی پلنگ	بدریا ز بیمت خروشان نهنگ
جهان را ز دیوان مازندران	بشستی و کندی بدان را سران
چه مایه سر تاج داران ز گاه	ربودی و بر کندی از پیشگاه
بسا دشمنان کز تو بی جان شدست	بسا بوم و بر کز تو ویران شدست
سر پهلوانی و لشکر پناه	به نزدیک شاهان ترا دستگاه
همه جادوان را بیستی به گرز	بیفروختی تاج شاهان به برز

چه افراسیاب و چه شاهان چین	نوشته همه نام تو بر نگین
هران بند کز دست تو بسته شد	گشایندگان را جگر خسته شد
گشاینده بند بسته توی	کیان را سپهر خجسته توی
ترا ایزد این زور پیلان که داد	دل و هوش و فرهنگ فرخ نژاد
بدان داد تا دست فریاد خواه	بگیری بر آری ز تاریک چاه
کنون این یکی کار بایسته پیش	فراز آمد و اینت شایسته خویش
به تو دارد امید گودرز و گیو	که هستی به هر کشور امروز نیو
شناسی به نزدیک من جاهشان	زبان و دل و رای یکتاهشان
سزد گر تو این را نداری به رنج	بخواه آنچ باید ز مردان و گنج
که هرگز بدین دودمان غم نبود	فروزنده تر زین چنان کم شنود
نبد گیو را خود جز این پور کس	چه فرزند بود و چه فریاد رس
فروان به نزد منش دستگاه	مرا و نیای مرا نیکخواه
بهر سو که جویمش یابم بجای	بهر نیک و بد پیش من بر بیای
چو این نامه من بخوانی میای	بزودی تو با گیو خیز اندر آی
بدان تا بدین کار با ما به هم	زنی رای فرخ به هر بیش و کم
ز مردان و ز گنج و ز خواسته	بیارم بپیش تو آراسته
بفرخ پی و بر شده نام تو	ز توران بر آید همه کام تو
چنانچون ببايد بسازی نوا	مگر بیژن از بند یابد رها

بردن گیو نامه کیخسرو به نزد رستم

چو بر نامه بنهاد خسرو نگین	بشد گیو و بر شاه کرد آفرین
سواران دوده همه بر نشاند	به یزدان پناهد و لشکر براند
چو نخچیر از آنجا که بر داشتی	دو روزه به يك روزه بگذاشتی

بیابان گرفت و ره هیرمند	همی رفت پویان بسان نوند
به کوه و به صحرا نهادند روی	همی شد خلیده دل و راه جوی
چو از دیده گه دیده بانش بدید	سوی زابلستان فغان بر کشید
که آمد سواری سوی هیرمند	سواران بگرد اندرش نیز چند
درفشی درفشان پس پشت اوی	یکی زابلی تیغ در مشت اوی
غو دیده بشنید دستان سام	بفرمود بر چرمه کردن لگام
پر اندیشه آمد پذیره به راه	بدان تا نباشد یکی کینه خواه
ز ره گیو را دید پژمرده روی	همی آمد آسیمه و پوی پوی
بدل گفت کاری نو آمد بشاه	فرستاده گیوست کامد به راه
چو نزدیک شد پهلوان سپاه	نیایش کنان بر گرفتند راه
بپرسید دستان ز ایرانیان	ز شاه و ز پیکار تورانیان
درود بزرگان بدستان بداد	ز شاه و ز گردان فزخ نژاد
همه درد دل پیش دستان بخواند	غم پور گم بوده با او براند
همی گفت رویم نبینی به رنگ	ز خون مژه پشت پایم به لنگ(?)
ازان پس نشان تهمتن بخواست	بپرسید و گفتش که رستم کجاست
بدو گفت رستم به نخچیر گور	بیاید همانا که برگشت هور
شوم گفت تا من ببینمش روی	ز خسرو یکی نامه دارم بدوی
بدو گفت دستان کز ایدر مرو	که زود آید از دشت نخچیر گو
تو تا رستم آید به خانه بیای	یک امروز با ما بشادی گرای
چو گیو اندر آمد به ایوان ز راه	تهمتن بیامد ز نخچیر گاه
پذیره شدش گیو کامد فراز	پیاده شد از اسب و بردش نماز
پر از آرزو دل پر از رنگ روی	به رخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
چو رستم دل گیور را خسته دید	به آب مژه روی او شسته دید

بدو گفت باری تبا هست کار	به ایران و بر شاه بد روزگار
ز اسب اندر آمد گرفتش به بر	بپرسیدش از خسرو تا جور
ز گودرز و ز طوس و ز گسته‌م	ز گردان لشکر همه بیش و کم
ز شاپور و فرهاد و ز بیژن	ز رهام و گرگین وز هرتنا
چو آواز بیژن رسیدش بگوش	برآمد بنا کام ازو يك خروش
به رستم چنین گفت کای بافرین	گزین همه خسروان زمین
چنان شاد گشتم بدیدار تو	بدین پرسش خوب و گفتار تو
درستند ازین هرک بردی تو نام	از یشان فراوان درود و پیام
نبینی که بر من به پیران سرم	چه آمد ز بخت بد اندر خورم
چه چشم بد آمد به گودرزبان	کزان سود ما را سر آمد زیان
ز گیتی مرا خود یکی پور بود	همم پور و هم پاك دستور بود
شد از چشم من در جهان ناپدید	بدین دودمان کس چنین غم ندید
چنینم که بینی به پشت ستور	شب و روز تازان به تاریک هور
ز بیژن شب و روز چون بیهشان	بجستم بهر سو ز هر کس نشان
کنون شاه با جام گیتی نمای	به پیش جهان آفرین شد بپای
چه مایه خروشید و کرد آفرین	به جشن کیان هرمز فرودین
پس آمد ز آتشکده تا به گاه	کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
همان جام رخشنده بنهاد پیش	بهر سو نگه کرد ز اندازه بیش
به توران نشان داد زو شهریار	به بند گران و به بد روزگار
چو در جام کی خسرو ایدون نمود	سوی پهلوانم دوانید زود
کنون آمدم با دلی پر امید	دو رخساره زرد و دو دیده سپید
ترا دیدم اندر جهان چاره گر	تو بندی بفریاد هر کس کمر
همی گفت و مژگان پر از آب زرد	همی بر کشید از جگر باد سرد

ازان پس که نامه به رستم بداد	همه کار گرگین بدو کرد یاد
ازو نامه بستد دو دیده پر آب	همه دل پر از کین افراسیاب
پس از بهر بیژن خروشید زار	فرو ریخت از دیده خون بر کنار
به گئو آنگهی گفت مندیش ازین	که رستم نگرداند از رخس زین
مگر دست بیژن گرفته بدست	همه بند و زندان او کرده پست
به نیروی یزدان و فرمان شاه	ز توران بگردانم این تاج و گاه

بزم ساختن رستم بهر گئو

و ز آنجا به ایوان رستم شدند	به ره بر همی رای رفتن زدند
چو آن نامه شاه رستم بخواند	ز گفتار خسرو به خیره بماند
ز بس آفرین جهاندار شاه	بد آن نامه بر پهلوان سپاه
به گئو آنگهی گفت بشناختم	بفرمان او راه را ساختم
بدانستم این رنج و کردار تو	کشیدن بهر کار تیمار تو
چه مایه ترا نزد من دستگاه	به هر کینه گاه اندرون کینه خواه
چه کین سیاووش چه مازندران	کمر بسته بر پیش جنگاوران
برین آمدن رنج برداشتی	چنین راه دشوار بگذاشتی
بدیدار تو سخت شادان شدم	و لیکن ز بیژن غریوان شدم
نبایستی کاین چنین سوگوار	ترا دیدمی خسته روزگار
من از بهر این نامه شاه را	بفرمان بسر بسپرم راه را
ز بهر ترا خود جگر خسته‌ام	بدین کار بیژن کمر بسته‌ام
بکوشم بدین کار گر جان من	ز تن بگسلد پاک یزدان من
من از بهر بیژن ندارم به رنج	فدا کردن جان و مردان و گنج
به نیروی یزدان بیندم کمر	به بخت شهنشاه پیروز گر

بیارمش زان بند و تاریک چاه	نشانمش با شاه در پیشگاه
سه روز اندرین خان من شاد باش	ز رنج و ز اندیشه آزاد باش
که این خانه زان خانه بخشیده نیست	مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
چهارم سوی شهر ایران شویم	به نزدیک شاه دلیران شویم
چو رستم چنین گفت بر جست گیو	ببوسید دست و سر و پای نیو
برو آفرین کرد کای نامور	به مردی و نیروی و بخت و هنر
بماناد بر تو چنین جاودان	تن پیل و هوش و دل موبدان
ز هر نیکنی بهره ور بادیا	چنین کز دلم زنگ بزدادیا
چو رستم دل گیو پدرام دید	ازان پس به نیکی سرانجام دید
به سالار خوان گفت پیش آر خوان	بزرگان و فرزنانگان را بخوان
زواره فرامرز و دستان و گیو	نشستند بر خوان سالار نیو
بخوردند خوان و بپرداختند	نشستنگه رود و می ساختند
نوازنده رود با میگسار	بیامد به ایوان گوهر نگار
همه دست لعل از می لعل فام	غریونده چنگ و خروشنده جام

آمدن رستم نزد خسرو

به روز چهارم گرفتند ساز	چو آمدش هنگام رفتن فراز
بفرمود رستم که بندید بار	سوی شاه ایران بسیچید کار
سواران گردنکش از کشورش	همه راه را ساخته بر درش
بیامد به رخس اندر آورد پای	کمر بست و پوشید رومی قبای
به زین اندر افکند گرز نیا	پر از جنگ سر دل پر از کیمیا
به گردون بر افراخته گوش رخس	ز خورشید برتر سر تاج بخش
خود و گیو با زابلی صد سوار	ز لشکر گزید از در کارزار

که نابردنی بود برگاشتند	به زال و فرامرز بگذاشتند
سوی شهر ایران نهادند روی	همه راه پویان و دل کینه جوی
چو رستم به نزدیک ایران رسید	به نزدیک شهر دلیران رسید
یکی باد نوشین درود سپهر	به رستم رسانید شادان به مهر
بر رستم آمد همانگاه گیو	کز ایدر نباید شدن پیش نیو
شوم گفت و آگه کنم شاه را	که پیمود رخس تهم راه را
چو رفت از بر رستم پهلوان	بیامد بدرگاه شاه جوان
چو نزدیک کی خسرو آمد فراز	ستودش فراوان و بردش نماز
پس از گیو گودرز پرسید شاه	که رستم کجا ماند چون بود راه
بدو گفت گیو ای شه نامدار	برآید ببخت تو هر گونه کار
نتابید رستم ز فرمان تو	دلش بسته دیدم به پیمان تو
چو آن نامه شاه دادم بدوی	بمالید بر نامه بر چشم و روی
عنان با عنان من اندر بیست	چنانچون بود گرد خسرو پرست
برفتم من از پیش تا با تو شاه	بگویم که آمد تهمتن ز راه
به گیو آنکهی گفت رستم کجاست	که پشت بزرگی و تخم وفاست
گرامیش کردن سزاوار هست	که نیکی نمایست و خسرو پرست
بفرمود خسرو به فرزندگان	به مهتر نژادان و مردانگان
پذیره شدن پیش او با سپاه	که آمد بفرمان خسرو به راه
بگفتند گودرز کشواد را	شه نوزدان طوس و فرهاد را
دو بهره ز گردان گردنکشان	چه از گرز داران مردمکشان
بر آیین کاووس برخاستند	پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد ز گرد سواران بنفش	درخشان سنان و درفشان درفش
چو نزدیک رستم فراز آمدند	پیاده به رسم نماز آمدند

ز اسب اندر آمد جهان پهلوان	کجا پهلوانان به پیشش نوان
بپرسید مر هر یکی را ز شاه	ز گردنده خورشید و تابنده ماه
نشستند گردان و رستم بر اسب	بکردار رخشنده آذرگشسب
چو آمد بر شاه کهتر نواز	نوان پیش او رفت و بردش نماز
ستایش کنان پیش خسرو دوید	که مهر و ستایش مر او را سزید
بر آورد سر آفرین کرد و گفت	مبادت جز از بخت پیروز جفت
چو هر مزد بادت بدین پایگاه	چو بهمن نگهبان فرّخ کلاه
همه ساله اردیبهشت هژیر	نگهبان تو با هش و رای پیر
چو شهریورت باد پیروز گر	بنام بزرگی و فرّ و هنر
سفندارمذ پاسبان تو باد	خرد جان روشن روان تو باد
چو خردادت از یاوران بر دهداد	ز مرداد باش از بر و بوم شاد
دی و اور مزدت خجسته بواد	در هر بدی بر تو بسته بواد
دیت آذر افروز و فرخنده روز	تو شادان و تاج تو گیتی فروز
چو این آفرین کرد رستم بیای	بپرسید و کردش بر خویش جای
بدو گفت خسرو درست آمدی	که از جان تو دور بادا بدی
توی پهلوان کیان جهان	نهان آشکار آشکارت نهان
گزین کیانی و پشت سپاه	نگهدار ایران و لشکر پناه
مرا شاد کردی بدیدار خویش	بدین پر هنر جان بیدار خویش
زواره فرامرز و دستان سام	درستند از یشان چه داری پیام
فرو بود رستم بیوسید تخت	که ای نامور خسرو نیکبخت
بیخت تو هر سه درستند و شاد	انوشه کسی کش کند شاه یاد
به سالار نوبت بفرمود شاه	که گودرز و طوس و گوان را بخواه

برم کردم کیخسرو با پهلوانان

نشستنگهی بود بس شاهوار	در باغ بگشاد سالار بار
نهادند زیر گلفشان درخت	بفرمود تا تاج زرین و تخت
بگسترد و شد گلستان چون چراغ	همه دیبه خسروانی بیاب
کجا سایه گسترد بر تاج و گاه	درختی زدند از بر گاه شاه
برو گونه‌گون خوشه های گهر	تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر
فروهشته از تاج چون گوشوار	عقیق و زمرد همه برگ و بار
میان ترنج و بهیها تهی	همه بار زرین ترنج و بهی
همه پیکرش سفته بر سان نی	بدو اندرون مشک سوده به می
برو باد ازو مشک بفشاندی	کرا شاه بر گاه بنشاندی
همه بر سران افسر از گوهرها	همه میگساران به پیش اندرا
همه پیش گاه سپهد بیای	ز دیبای زربفت چینی قبا
بریشان همه جامه گوهر نگار	همه طوق بر بسته و گوشوار
فروزنده عود و خروشنده چنگ	همه رخ چو دیبای رومی به رنگ
رخان ارغوانی و نابوده مست	همه دل پر از شادی و می بدست
نشست از بر گاه زیر درخت	بفرمود تا رستم آمد به تخت
که ای نیک پیوند و به روزگار	به رستم چنین گفت پس شهریار
همیشه چو سیمرغ گسترده پر	ز هر بد توی پیش ایران سپر
همه بر در رنج بندی میان	چه درگاه ایران چه پیش کیان
به آسانی و رنج و سود و زیان	شناسی تو کردار گودرزیان
همیشه به نیکی مرا رهنمای	میان بسته دارند پیشم بیای
ز هر بد سپر بود در پیش من	به تنها تن گویو کز انجمن

چنین غم بدین دوده نامد به نیز	غم و درد فرزند برتر ز چیز
بدین کار گر تو ببندی میان	پذیره نیایدت شیر ژیان
کنون چاره کار بیژن بجوی	که او را ز توران بد آمد به روی
ز گردان و اسبان و شمشیر و گنج	ببر هرچ باید مدار این به رنج
چو رستم ز کی خسرو ایدون شنید	زمین را ببوسید و دم در کشید
برو آفرین کرد کای نیک نام	چو خورشید هر جای گسترده کام
ز تو دور بادا دو چشم نیاز	دل بد سگالت به گرم و گداز
توی بر جهان شاه و سالار و کی	کیان جهان مر ترا خاك پی
که چون تو ندیدست يك شاه گاه	نه تابنده خورشید و گردنده ماه
بدان را ز نیکان تو کردی جدا	تو داری به افسون و بند اژدها
بکندم دل دیو مازندران	به فرّ کیانی و گرز گران
مرا مادر از بهر رنج تو زاد	تو باید که باشی به آرام و شاد
منم گوش داده بفرمان تو	نگردم به هراسان ز پیمان تو
دل و جان نهاده بسوی کلاه	بران ره روم کم بفرمود شاه
و نیز از پی گیو اگر بر سرم	هوا بارد آتش بدو ننگرم
رسیده به مژگانم اندر سنان	ز فرمان خسرو نتابم عنان
برآرم ببخت تو این کار کرد	سپهد نخواهم نه مردان مرد
کلید چنین بند باشد فریب	نه هنگام گرزست و روز نهیب
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو	فریبرز و فرهاد و شاپور نیو
بزرگان لشکر برو آفرین	همی خواندند از جهان آفرین
به می دست بردند با شهریار	گشاده به شادی در نوبهار

خواست کردن رستم گرگین را از شاه

چو گرگین نشان تهمتن شنید	بدانست کآمد غمش را کلید
فرستاد نزدیک رستم پیام	که ای تیغ بخت و وفا را نیام
درخت بزرگی و گنج وفا	در رادمردی و بند بلا
گرت رنج ناید ز گفتار من	سخن گسترانی ز کردار من
نگه کن بدین گنبد گوژپشت	که خیره چراغ دلم را بکشت
بتاریکی اندر مرا ره نمود	نوشته چنین بود بود آنچ بود
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه	گر آمرزش آرد مرا زین گناه
مگر باز گردد ز بد نام من	به پیران سر این بُد سرانجام من
مرا گر بخواهی ز شاه جوان	چو غم ژیان با تو آیم دوان
شوم پیش بیژن بغلتم بخاک	مگر باز یابم من آن کیش پاک
چو پیغام گرگین به رستم رسید	یکی باد سرد از جگر بر کشید
بیپیچید ازان درد و پیغام اوی	غم آمدش ازان بیهده کام اوی
فرستاده را گفت رو بازگرد	بگویش که ای خیره ناپاک مرد
تو نشیدی آن داستان پلنگ	بدان ژرف دریا که زد با نهنگ
که گر بر خرد چیره گردد هوا	نیابد ز چنگ هوا کس رها
خردمند کآرد هوا را بزیر	بود داستانش چو شیر دلیر
نبایدش بردن به نخچیر روی	نه نیز از ددان رنجش آید بدوی
تو دستان نمودی چو روباه پیر	ندیدی همی دام نخچیر گیر
نشاید کزین بیهده کام تو	که من پیش خسرو برم نام تو
و لیکن چو اکنون بیچارگی	فرو مانده گشتی بیکبارگی
ز خسرو بخواهم گناه ترا	بیفروزم این تیره ماه ترا

بفرمان دادار گیهان خدا	اگر بیژن از بند یابد رها
ز تو دور شد کینه بد گمان	رها گشتی از بند و رستی بجان
ز جان و تن خویش بردار مهر	وگر جز برین روی گردد سپهر
به نیروی یزدان و فرمان شاه	نخستین من آیم بدین کینه خواه
بخواهد ز تو کینه پور نیو	وگر من نیایم چو گودرز و گیو
و زین گفته بر شاه نگشاد لب	بر آمد برین کار يك روز و شب
نشست از بر سیمگون تخت عاج	دوم روز چون شاه بنمود تاج
بخواهش بر شاه خورشید فر	بیامد تهمتن بگسترد بر
ازان گم شده بخت و بد روزگار	ز گرگین سخن گفت با شهریار
همی بگسلی بند و زنهار من	بدو گفت شاه ای سپهدار من
به دارای بهرام و خورشید و ماه	که سوگند خوردم به تخت و کلاه
مگر بیژن از بند یابد رها	که گرگین نبیند ز من جز بلا
ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه	جزین آرزو هرچ باید بخواه
که ای پر هنر نامور پیشگاه	پس آنکه چنین گفت رستم بشاه
فدا کردن جان بسیچد همی	اگر بد سگالید پیچد همی
نبودیش نام و بر آید ز کیش	گر آمرزش شاه نایدش پیش
سرانجام پیچد ز کردار خود	هر آن کس که گردد ز راه خرد
همیشه به هر کینه پیکار اوی	سزد گر کنی یاد کردار اوی
به هر کینه گه با یکی کینه ور	بپیش نیاکانت بسته کمر
مگر اختر نيك بدرخشش	اگر شاه بیند به من بخشش
رهانیدش از بند و تاریك چاه	به رستم ببخشید پیروز شاه

آراستن رستم سپاه خویش

که چون راند خواهی برین گونه کار	ز رستم بپرسید پس شهریار
که باید که با تو بیاید به راه	چه باید ز گنج و ز لشکر بخواه
که بر جان بیژن بگیرد شتاب	بترسم ز بد گوهر افراسیاب
بسی خوانده افسون و نیرنگ و بند	یکی بادرست دیو نژند
بیندازد آن تیغ زن را ز پای	بجنابندش اهرمن دل ز جای
که این کار بیسیچم اندر نهان	چنین گفت رستم بشاه جهان
نباید برین کار کردن نهیب	کلید چنین بند باشد فریب
بدین کار باید کشیدن عنان	نه هنگام گرزست و تیغ و سنان
برفتن پر امید و بودن به بیم	فراوان گهر باید و زر و سیم
شکیبا فراوان به توران بدن	بکردار بازارگانان شدن
بباید بهایی و بخشیدنی	ز گستردنی هم ز پوشیدنی
بفرمود تا گنجهای کهن	چو بشنید خسرو ز رستم سخن
بدینار و گوهر بیاراست گاه	همه پاک بگشاد گنجور شاه
هر آنچهش بیایست زان برگزید	تهمتن بیامد همه بنگرید
صد اشتر ز گنج درم بار کرد	ازان صد شتر بار دینار کرد
که بگزین ز گردان لشکر هزار	بفرمود رستم به سالار بار
بباید تنی چند بسته کمر	ز مردان گردنکش و نامور
دگر گسته‌م شیر جنگ آوران	چو گرگین و چون زنگه شاوران
فروهل نگهبان تخت و کلاه	چهارم گرازه که راند سپاه
چو اشکش که صید آورد نرّه شیر	چو فرهاد و رهام گرد دلیر
نگهبان این لشکر و خواسته	چنین هفت یل باید آراسته

همه تاج و زیور بینداختند	چنانچون بیاست بر ساختند
پس آگاهی آمد به گردنکشان	بدان گرز داران دشمن کشان
بپرسید زنگه که خسرو کجاست	چه آمد برویش که ما را بخواست
رفتن رستم به شهر ختن به نزد پیران	
چو سالار نوبت بیامد بدر	به شبگیر بستند گردان کمر
همه نیزه داران جنگ آوران	همه مرزبانان ناماوران
همه نیزه و تیر بار هیون	همه جنگ را دست شسته بخون
سپیده دمان گاه بانگ خروس	ببستند بر کوهه پیل کوس
تهمتن بیامد چو سرو بلند	به چنگ اندرون گرز و بر زین کمند
سپاه از پس پشت و گردان ز پیش	نهاده به کف بر همه جان خویش
برفت از در شاه با لشکرش	بسی آفرین خواند بر کشورش
چو نزدیکی مرز توران رسید	سران را ز لشکر همه برگزید
به لشکر چنین گفت پس پهلوان	که ایدر بباشید روشن روان
مجنبید از ایدر مگر جان من	ز تن بگسلد پاک یزدان من
بسیچیده باشید مر جنگ را	همه تیز کرده بخون چنگ را
سپه بر سر مرز ایران بماند	خود و سرکشان سوی توران براند
همه جامه برسان بازارگان	بیوشید و بگشاد بند از میان
گشادند گردان کمرهای سیم	بیوشیدشان جامه های گلیم
سوی شهر توران نهادند روی	یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
گرانمایه هفت اسب با کاروان	یکی رخس و دیگر نشست گوان
صد اشتر همه بار او گوهرها	صد اشتر همه جامه لشکرا
ز بس های و هوی و درنگ درای	به کردار تهمورثی کز نای

همی شهر بر شهر هودج کشید	همی رفت تا شهر توران رسید
چو آمد به نزدیک شهر ختن	نظاره بیامد برش مرد و زن
همه پهلوانان توران بجای	شده پیش پیران ویسه بیای
چو پیران ویسه ز نخچیرگاه	بیامد تهمتن بدیدش به راه
یکی جام زرین پر از گوهرها	به دیبا بیوشید رستم سرا
ده اسب گرانبایه با زیورش	به دیبا بیاراست اندر خورش
به فرمانبران داد و خود پیش رفت	بدرگاه پیران خرامید تفت
برو آفرین کرد کای نامور	به ایران و توران ببخت و هنر
چنان کرد رویش جهاندار ساز	که پیران مر او را ندانست باز
بپرسید و گفت از کجایی بگوی	چه مردی و چون آمدی پوی پوی
بدو گفت رستم ترا کهترم	بشهر تو کرد ایزد آبشخورم
ببازارگانی ز ایران به تور	بپیمودم این راه دشوار و دور
فروشندهام هم خریدار نیز	فروشم بخرم ز هر گونه چیز
به مهر تو دارم روان را نوید	چنین چیره شد بر دلم بر امید
اگر پهلوان گیردم زیر بر	خرم چارپای و فروشم گهر
هم از داد تو کس نیازدارم	هم از ابر مهرت گهر بار دم
پس آن جام پر گوهر شاهوار	میان کیان کرد پیشش نثار
گرانمایه اسبان تازی نژاد	که بر مویشان گرد نفشاند باد
بسی آفرین کرد و آن خواسته	بدو داد و شد کار آراسته
چو پیران بدان گوهران بنگرید	کزان جام رخشنده آمد پدید
برو آفرین کرد و بنواختش	بران تخت پیروزه بنواختش
که رو شاد و ایمن به شهر اندرا	کنون نزد خویش بسازیم جا
کزین خواسته بر تو تیمار نیست	کسی را بدین با تو پیکار نیست

خريدار كن هر سوي خواستار	برو هرچ داري بهايي بيار
چنان باش با من كه پيوند من	فرو د آي در خان فرزند من
هم ايدر بياشيم با كاروان	بدو گفت رستم كه اي پهلوان
نبايد كه زان گوهرى گم بود	كه با ما ز هر گونه مردم بود
كنم رهنمايي به پيشت بياي	بدو گفت رو به آرزو گير جاي
به كلبه درون رخت بنهاد و بار	يكي خانه بگزيد و بر ساخت كار
بيامد بر نامور پهلوان	خبر شد كز ايران يكي كاروان
چو آگاهي آمد ز گوهر فروش	ز هر سو خريدار بنهاد گوش
بدرگاه پيران نهادند سر	خريدار ديبا و فرش و گهر
بدان كلبه بازار برخاستي	چو خورشيد گيتي بياراستي

آمدن منیژه به پیش رستم

يكايك به شهر اندر آمد دوان	منیژه خبر يافت از كاروان
بر رستم آمد دو ديده پر آب	برهنه نوان دخت افراسياب
همي باستين خون مژگان برفت	برو آفرين كرد و پرسيد و گفت
مبادت پشيماني از رنج خویش	كه بر خوردی از جان و ز گنج خویش
ز چشم بدانت مبادا گزند	به كام تو بادا سپهر بلند
ز رنجی كه بردی مبادت زیان	هر اميد دل را كه بستی میان
خنگ بوم ايران و خوش روزگار	همیشه خرد بادت آموزگار
ز گيو و ز گودرز و ايران سپاه	چه آگاهی استت ز گردان شاه
نيایش نخواهد بدن چاره گر	نيامد به ايران ز بيژن خبر
همي بگسلاند بسختی میان	كه چون او جوانی ز گودرزيان
دو دستش ز مسمار آهنگران	بسودست پایش ز بند گران

همه چاه پر خون آن مستمند	کشیده به زنجیر و بسته ببند
ز نالیدن او دو چشمم پر آب	نیابم ز درویشی خویش خواب
یکی بانگ برزد براندش ز روی	بترسید رستم ز گفتار اوی
نه خسرو شناسم نه سالار نو	بدو گفت کز پیش من دور شو
که مغزم ز گفتار کردی تهی	ندارم ز گودرز و گیو آگهی
ز خواری بیارید خون بر کنار	به رستم نگه کرد و بگریست زار
ز تو سرد گفتن نه اندر خورد	بدو گفت کای مهتر پر خرد
که من خود دلی دارم از درد ریش	سخن گر نگوئی مرانم ز پیش
که درویش را کس نگوید خبر	چنین باشد آیین ایران مگر
مگر اهرمن رستخیزت نمود	بدو گفت رستم که ای زن چبود
بدان روی بُد با تو پیکار من	همی بر نوشتی تو بازار من
که دل بسته بودم بع بازار خویش	بدین تندی از من میازار بیش
بدان شهر من خود ندارم نشست	و دیگر بجایی که کی خسروست
نه پیموده‌ام هرگز آن مرز را	ندانم همی گیو و گودرز را
نهادند در پیش درویش زود	بفرمود تا خوردنی هرچ بود
که با تو چرا شد دژم روزگار	یکایک سخن کرد ازو خواستار
چه داری همی راه ایران نگاه	چه پرسی ز گردان و شاه و سپاه
چه پرسی ز بد بخت و تیمار من	منیژه بدو گفت کز کار من
دویدم به نزد تو ای رادمرد	کزان چاه سر با دلی پر ز درد
نترسیدی از داور داوران	زدی بانگ بر من چو جنگاوران
برهنه ندیدی رخم آفتاب	منیژه منم دخت افراسیاب
ازین در بدان در دوان گرد گرد	کنون دیده پر خون و دل پر ز درد
چنین راند یزدان قضا بر سرم	همی نان کشکین فراز آورم

ازین زارتر چون بود روزگار	سر آرد مگر بر من این کردگار
چو بیچاره بیژن بدان ژرف چاه	نبیند شب و روز خورشید و ماه
به غلّ و به مسمار و بند گران	همی مرگ خواهد ز یزدان بران
مرا درد بر درد بفزود زین	نم دیدگانم بیالود زین
کنون گرت باشد به ایران گذر	ز گودرز کشواد یابی خبر
بدرگاه خسرو مگر گیو را	ببینی و گر رستم نیو را
بگویی که بیژن بسختی درست	اگر دیر گیری شود کار پست
گرش دید خواهی میاسای دیر	که بر سرش سنگست و آهن به زیر
بدو گفت رستم که ای خوب چهر	که مهرت مبرّاد از وی سپهر
چرا نزد باب تو خواهشگران	نینگیزی از هر سوی مهتران
مگر بر تو بخشایش آرد پدر	بجوشدش خون و بسوزد جگر
گر آزار بابت نبودى ز پیش	ترا دادمی چیز ز اندازه بیش
به خوالیگرش گفت کز هر خورش	که او را بیاید بیاور برش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم	نوشته بدو اندرون نان نرم
سبك دست رستم بسان پری	بدو در نهان کرد انگشتی
بدو داد و گفتش بدان چاه بر	که بیچارگان را توی راهبر

آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم

منیژه بیامد بدان چاه سر	دوان و خورشها گرفته به بر
نوشته بدستار چیزی که برد	چنان هم که بستد به بیژن سپرد
نگه کرد بیژن به خیره بماند	ازان چاه خورشید رخ را بخواند
که ای مهربان از کجا یافتی	خورشها کزین گونه بشتافتی
بسا رنج و سختی کت آمد به روی	ز بهر منی در جهان پوی پوی

یکی مایه ور مرد بازارگان	منیژه بدو گفت کز کاروان
کشیده ز هر گونه بسیار غم	از ایران به توران ز بهر درم
ز هر گونه با او فراوان گهر	یکی مرد پاکیزه باهوش و فر
یکی کلبه سازیده بر پیش کاخ	گشن دستگاهی نهاده فراخ
که بر من جهان آفرین را بخوان	به من داد زین گونه دستار خوان
دگر هرچ باید ببر سر بسر	بدان چاه نزدیک آن بسته بر
پر اومید یزدان دل از بیم و باک	بگسترد بیژن پس آن نان پاک
بدید آن نهان کرده انگشتی	چو دست خورش برد زان داوری
ز شادی بخندید و خیره بماند	نگینش نگه کرد و نامش بخواند
نبشته به آهن بکردار موی	یکی مهر پیروزه رستم به روی
بدانست کآمد غمش را کلید	چو بار درخت وفا را بدید
چنان کآمد آواز بر چاهسار	بخندید خندیدنی شاهوار
ازان چاه تاریک بسته تنش	منیژه چو بشنید خندیدنش
بگفت این چه خندست ای نیکبخت	زمانی فرو ماند زان کار سخت
که دیوانه خندد ز کردار خود	شگفت آمدش داستانی به زد
که شب روز بینی همی روز شب	چه گونه گشادی بخنده دو لب
مگر بخت نیکت نمودست روی	چه رازست پیش آر و با من بگوی
بر اومید آنم که بگشاد بخت	بدو گفت بیژن کزین کار سخت
همانا وفای مرا نشکنی	چو با من به سوگند پیمان کنی
چو باشی به سوگند همداستان	بگویم سراسر ترا داستان
زنان را زبان کم بماند ببند	که گر لب بدوزی ز بهر گزند
که بر من چه آمد بد روزگار	منیژه خروشید و نالید زار
دل خسته و چشم باران من	دریغ آن شده روزگاران من

کنون گشت بر من چنین بد گمان	بدادم به بیژن تن و خان و مان
به تاراج دادم همه سر بسر	همان گنج دینار و تاج گهر
برهنه دوان بر سر انجمن	پدر گشته بیزار و خویشان ز من
جهانم سیاه و دو دیده سپید	ز امید بیژن شدم ناامید
تو داناتری ای جهان آفرین	بیوشد همی راز بر من چنین
ز من کار تو جمله بر کاستست	بدو گفت بیژن همه راستست
ایا مهربان یار و هشیار جفت	چنین گفتم اکنون نبایست گفت
که مغزم به رنج اندرون شد تهی	سزد گر بهر کار پندم دهی
که خوالیگرش مر ترا داد توش	تو بشناس کاین مرد گوهر فروش
و گر نه نبودش به گوهر نیاز	ز بهر من آمد به توران فراز
بینم مگر پهن روی زمین	بیخشود بر من جهان آفرین
ترا زین تکاپوی و گرم و گداز	رهاند مرا زین غمان دراز
که ای پهلوان کیان جهان	به نزدیک او شو بگویش نهان
اگر تو خداوند رخشی بگوی	بدل مهربان و بتن چاره جوی
ز بیژن به رستم پیامش بداد	منیژه بیامد بکردار باد
کزان راه دور آمده پوی پوی	چو بشنید گفتار آن خوب روی
گشادست بر لاله سرو بن	بدانست رستم که بیژن سخن
که یزدان ترا زو مبرّاد مهر	بیخشود و گفتش که ای خوب چهر
ترا داد یزدان فریاد بخش	بگویش که آری خداوند رخس
ز بهر تو پیمودم این راه دور	ز زاول به ایران ز ایران به تور
بسود از پی تو کمرگاه و چنگ	بگویش که ما را بسان پلنگ
شب تیره گوشت به آواز دار	چو با او بگویی سخن راز دار
شب آید یکی آتشی بر فروز	ز بیشه فراز آر هیزم به روز

دش ز اندهان يك سر آزاد شد	منیژه ز گفتار او شاد شد
که بودش به چاه اندرون غمگسار	بیامد دوان تا بدان چاهسار
بدان مرد فرخ پی نیک نام	بگفتش که دادم سراسر پیام
که بیژن بنام و نشانم بجست	چنین داد پاسخ که آنم درست
که رخ را به خوناب شویی همی	تو با داغ دل چند پویی همی
بینی سر تیغ مردم کشان	کنون چون درست آمد از تو نشان
به پروین بر اندازم آسوده سنگ	زمین را بدرانم اکنون به چنگ
شب از چنگ خورشید یابد رها	مرا گفت چون تیره گردد هوا
که سنگ و سر چاه گردد چو روز	بکردار کوه آتشی بر فروز
بدان روشنی بسپرم راه را	بدان تا ببینم سر چاه را
که رستم هر دو ز تاریک روز	بفرمود بیژن که آتش فروز
که ای پاک و بخشنده و دادگر	سوی کردگار جهان کرد سر
تو زن بر دل و جان بد خواه تیر	ز هر بد تو باشی مرا دستگیر
تو دانی غمان من و داغ و درد	بده داد من ز آنک بیداد کرد
نمانم به ننگ اختر شوم را	مگر باز یابم بر و بوم را
فدا کرده جان و دل و چیز و تن	تو ای دخت رنج آزموده ز من
زیان مرا سود پنداشتی	بدین رنج کز من تو برداشتی
جهاندار خویشان و مام و پدر	بدادی به من گنج و تاج و گهر
بدین روزگار جوانی رها	اگر یابم از چنگ این ازدها
بیویم بپای و بیازم بدست	بکردار نیکان یزدان پرست
به پاداش نیکیت بندم میان	بسان پرستار پیش کیان
چو مرغان بر آمد به شاخ درخت	منیژه به هیزم شتابید سخت
که تا کی بر آرد شب از کوه سر	بخورشید بر چشم و هیزم به بر

شب تیره بر کوه دامن کشید	چو از چشم خورشید شد ناپدید
شود آشکارای گیتی نهان	بدانگه که آرام گیرد جهان
بگردد سر هور گیتی فروز	که لشکر کشد تیره شب پیش روز
که چشم شب قیرگون را بسوخت	منیژه سبک آتشی بر فروخت
که آید ز ره رخس پولاد سم	به دلش اندرون بانگ رویینه خم

برآوردن رستم بیژن را از چاه

بر افگند و زد بر گره بر زره	بدانگه که رستم به بر بر گره
بیامد بدو کرد پشت و پناه	بشد پیش یزدان خورشید و ماه
بدین کار بیژن مرا زور باد	همی گفت چشم بدان کور باد
بیستند بر گردگه بند کین	بگردان بفرمود تا همچنین
همه جنگ را تیز کردند چنگ	بر اسبان نهادند زین خدنگ
همی رفت پیش اندرون راه جوی	تهمتن برخشنده بنهاد روی
بدان چاه اندوه و گرم و گداز	چو آمد بر سنگ اکوان فراز
که روی زمین را بیاید سترد	چنین گفت با نامور هفت گرد
سر چاه از سنگ پرداختن	بیاید شما را کنون ساختن
کزان سنگ پردخت مانند چاه	پیاده شدند آن سران سپاه
شده مانده گردان و آسوده سنگ	بسودند بسیار بر سنگ چنگ
که سنگ از سر چاه نهاد پی	چو از نامداران بیالود خوی
زره دامنش را بزد بر کمر	ز رخس اندر آمد گو شیر نر
بزد دست و آن سنگ برداشت راست	ز یزدان جان آفرین زور خواست
بلرزید ازان سنگ روی زمین	بینداخت در بیشه شهر چین
که چون بود کارت به بد روزگار	ز بیژن بپرسید و نالید زار

همه نوش بودی ز گیتیت بهر	ز دستش چرا بستدی جام زهر
بدو گفت بیژن ز تاریک چاه	که چون بود بر پهلوان رنج راه
مرا چون خروش تو آمد بگوش	همه زهر گیتی مرا گشت نوش
بدین سان که بینی مرا خان و مان	ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
بکنده دلم زین سرای سپنج	ز بس درد و سختی و اندوه و رنج
بدو گفت رستم که بر جان تو	ببخشود روشن جهانبان تو
کنون ای خردمند آزاده خوی	مرا هست با تو یکی آرزوی
بمن بخش گرگین میلاد را	ز دل دور کن کین و بیداد را
بدو گفت بیژن که ای یار من	ندانی که چون بود پیکار من
ندانی تو ای مهتر شیر مرد	که گرگین میلاد با من چه کرد
گر افتد برو بر جهان بین من	برو رستخیز آید از کین من
بدو گفت رستم که گر بد خوی	بیاری و گفتار من نشنوی
بمانم ترا بسته در چاه پای	به رخس اندر آرم شوم باز جای
چو گفتار رستم رسیدش بگوش	ازان تنگ زندان بر آمد خروش
چنین داد پاسخ که بد بخت من	ز گردان و ز دوده و انجمن
ز گرگین بدان بد که بر من رسید	چنین روز نیزم نباید کشید
کشیدیم و گشتیم خشنود از وی	ز کینه دل من بیاسود از وی
فرو هشت رستم به زندان کمند	بر آوردش از چاه با پای بند
برهنه تن و موی و ناخن دراز	گدازیده از رنج و درد و نیاز
همه تن پر از خون و رخساره زرد	ازان بند زنجیر زنگار خورد
خروشید رستم چو او را بدید	همه تن در آهن شده ناپدید
بزد دست و بگسست زنجیر و بند	رها کرد ازو حلقه پای بند
سوی خانه رفتند زان چاهسار	بیک دست بیژن به دیگر زوار

یکی جامه پوشید نو بر برش	تهمتن بفرمود شستن سرش
بیامد بمالید بر خاک روی	ازان پس چو گرگین به نزدیک اوی
بیچید زان خام کردار خویش	ز کردار بد پوزش آورد پیش
مکافات ناورد پیش گناه	دل بیژن از کینش آمد به راه
بیوشید رستم سلیح گزین	شتر بار کردند و اسبان بزین
کشیدند شمشیر و گرز گران	نشستند بر باره ناماوران
چنانچون بود در خور کارزار	گسی کرد بار و بر آراست کار
که دارد سپه را به هر جای گوش	بشد با بنه اشکش تیز هوش
تو با اشکش و با منیژه برو	به بیژن بفرمود رستم که شو
نیابیم آرام و نه خورد و خواب	که ما امشب از کین افراسیاب
که فردا بخندد برو کشورش	یکی کار سازم کنون بر درش
که از من همی کینه سازند نو	بدو گفت بیژن منم پیش رو
بنه اشکش تیز هوش را سپرد	برفتند با رستم آن هفت گرد
کشیدند يك سر همه تیغ کین	عنانها فگندند بر پیش زین

شیبخوان کردن رستم به ایوان افراسیاب

به هنگام سستی و آرام و خواب	بشد تا بدرگاه افراسیاب
درخشیدن تیغ و باران تیر	بر آمد ز ناگه ده و دار و گیر
پر از خاک ریش و پر از خون دهن	سران را بسی سر جدا شد ز تن
که خواب تو خوش باد و گردانت شاد	ز دهلیز در رستم آواز داد
مگر باره دیدی ز آهن به راه	بخفتی تو بر گاه و بیژن به چاه
نه هنگام خوابست و آرام و هال	منم رستم زابلی پور زال
که سنگ گران بد نگهبان تو	شکستم در بند زندان تو

رہا شد سر و پای بیژن ز بند	بداماد بر کس نسازد گزند
ترا رزم و کین سیاووخش بس	بدین دشت گردیدن رخس بس
همیدون برآورد بیژن خروش	که ای ترک بد گوهر تیره هوش
بر اندیش زان تخت فرخنده جای	مرا بسته در پیش کرده بیای
همی رزم جستی بسان پلنگ	مرا دست بسته بکردار سنگ
کنونم گشاده به هامون ببین	که با من نجوید ژیان شیر کین
بزد دست بر جامه افراسیاب	که جنگ آوران را بیستست خواب
بفرمود زان پس که گیرند راه	بدان نامداران جوینده گاه
ز هر سو خروش تکاپوی خاست	ز خون ریختن بر درش جوی خاست
هر آن کس که آمد ز توران سپاه	زمانه تهی ماند زو جایگاه
گرفتند بر کینه جستن شتاب	ازان خانه بگریخت افراسیاب
به کاخ اندر آمد خداوند رخس	همه فرش و دیبای او کرد بخش
پری چهرگان سپهد پرست	گرفته همه دست گردان بدست
گرانمایه اسبان و زین پلنگ	نشاندہ گهر در جناغ خدنگ
ازان پس ز ایوان بیستند بار	به توران نکردند بس روزگار
ز بهر بنه تاخت اسبان به زور	بدان تا نخیزد ازان کار شور
چنان رنجه بد رستم از رنج راه	که بر سرش بر درد بود از کلاه
سواران ز بس رنج و اسبان ز تگ	یکی را به تن بر نجنید رگ
به لشکر فرستاد رستم پیام	که شمشیر کین بر کشید از نیام
که من بی‌گمانم کزین پس به کین	سیه گردد از سم اسبان زمین
گشن لشکری سازد افراسیاب	به نیزه بیوشد رخ آفتاب
برفتند يك سر سواران جنگ	همه رزم را تیز کردند چنگ
همه نیزه داران زدوده سنان	همه جنگ را گرد کرده عنان

پرستنده بر پیش او رهنمون	منیژه نشستہ بخیمہ درون
کہ گر می بریزد نریزدش بوی	یکی داستان زد تہمتن بروی
گہی ناز و نوش و گہی درد و رنج	چنینست رسم سرای سپنج
آمدن افراسیاب بہ جنگ رستم	
سواران توران بیستند بار	چو خورشید سر بر زد از کوهسار
تو گفتی ہمی کر کند نعرہ گوش	بتوفید شہر و بر آمد خروش
کمر بستگان بر درش صف زدند	بدرگاہ افراسیاب آمدند
دل از بوم و آرام پرداختہ	ہمہ یک سرہ جنگ را ساختہ
بہ پیش سپہدار بر خاک سر	بزرگان توران گشادہ کمر
ہمہ دل پر از کین ایرانیان	ہمہ جنگ را پاک بستہ میان
چہ افگند باید بدین کار بن	کز اندازہ بگذشت ما را سخن
بماند ز کردار بیژن نشان	کزین ننگ بر شاہ و گردنکشان
زنان کمر بستہ خوانندمان	بہ ایران بہ مردان ندانندمان
ازان پس بفرمودشان ساز جنگ	بر آشت پس شہ بسان پلنگ
کہ بر ما ز ایران ہمین بد فسوس	بہ پیران بفرمود تا بست کوس
بجوشید در شہر توران سپاہ	بزد نای رویین بدرگاہ شاہ
خروش آمد از بوق و ہندی درای	یلان صف کشیدند بر در سرای
کہ روی زمین جز بدریا نماند	سپاہی ز توران بدان مرز راند
زمین را چو دریای جوشان بدید	چو از دیدگہ دیدبان بنگرید
کہ گیتی سیہ شد ز گرد سوار	بر رستم آمد کہ بیسیج کار
ہمی جنگ را برفشانیم خاک	بدو گفت ما زین نداریم باک
بپوشید خود جامہ کارزار	بنہ با منیژہ گسی کرد و بار

بیالا بر آمد سپه را بدید	خروشی چو شیر ژیان بر کشید
یکی داستان زد سوار دلیر	که روبه چه سنجد به چنگال شیر
بگردان جنگاور آواز کرد	که پیش آمد امروز ننگ و نبرد
کجا تیغ و ژوپین زهر آبدار	کجا نیزه و گرزه گاوسار
هنرها کنون کرد باید پدید	برین دشت بر کینه باید کشید
بر آمد خروشدن کرّ نای	تهمتن به رخس اندر آورد پای
ازان کوه سر سوی هامون کشید	چو لشکر به تنگ اندر آمد پدید
کشیدند لشکر بران پهن جای	بهر سو بیستند ز آهن سرای
بیاراست رستم یکی رزمگاه	که از گرد اسبان هوا شد سیاه
ابر میمنه اشکش و گسته‌م	سواران بسیار با او بهم
چو رهّام و چون زنگه بر میسره	بخون داده مر جنگ را یک سره
خود و بیژن گیو در قلبگاه	نگهدار گردان و پشت سپاه
پس پشت لشکر که بیستون	حصاری ز شمشیر پیش اندرون
چو افراسیاب آن سپه را بدید	که سالارشان رستم آمد پدید
غمی گشت و پوشید خفتان جنگ	سپه را بفرمود کردن درنگ
برابر به آیین صفی بر کشید	هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چپ لشکرش را به پیران سپرد	سوی راستش را به هومان گرد
به گرسیوز و شیده قلب سپاه	سپرد و همی کرد هر سو نگاه
تهمتن همی گشت گرد سپاه	ز آهن بکردار کوهی سیاه
فغان کرد کای ترک شوریده بخت	که ننگی تو بر لشکر و تاج و تخت
ترا چون سواران دل جنگ نیست	ز گردان لشکر ترا ننگ نیست
که چندین به پیش من آیی به کین	به مردان و اسبان بیوشی زمین
چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ	همی پشت بینم ترا سوی جنگ

که دارد بیاد از گه باستان	ز دستان تو نشیدی آن داستان
ستاره نتابد چو تابنده هور	که شیری نترسد ز يك دشت گور
اگر بشنود نام چنگال گرگ	بدرّ دل و گوش گرم سترگ
بترسد ز چنگال او كبك نر	چو اندر هوا باز گسترد پر
نه گوران بسایند چنگال شیر	نه روبه شود ز آزمودن دلیر
چو باشد دهد پادشاهی بیاد	چو تو کس سبکسار خسرو مباد
رهای بیابی بجان و بتن	بدین دشت و هامون تو از دست من

شکست یافتن افراسیاب از ایرانیان

بلرزید و برزد یکی تیز دم	چو این گفته بشنید ترك دژم
که این دشت جنگست گر جای سور	بر آشفست کای نامداران تور
که بخشم شما را بسی تاج و گنج	بباید کشیدن درین رزم رنج
ز گردان لشکر بر آمد خروش	چو گفتار سالارشان شد بگوش
که گفتی همی غرقه ماند در آب	چنان تیره‌گون شد ز گرد آفتاب
دمیدند شیپور با گاو دم	بیستند بر پیل رویینه خم
کشیدند گردان بروی زمین	ز جوشن یکی باره آهنین
ز بانگ سواران هر دو گروه	بجوشید دشت و بتوفید کوه
تو گفتی بر آمد همی رستخیز	درفشان به گرد اندرون تیغ تیز
ابر جوشن و تیر و بر خود و ترگ	همی گرز بارید همچون تگرگ
شده روی خورشید تابان بنفش	و زان رستمی ازدهافش درفش
بخورشید گفتی براندود نیل	بیوشید روی هوا گرد پیل
سران را سر از تن همی کرد بخش	به هر سو که رستم بر افکند رخس
بسان هیونی گسسته مهار	به چنگ اندرون گرزه گاوسار

همی کشت و می‌بست در رزمگاه	چو بسیار کرد از بزرگان تباه
به قلب اندر آمد بکردار گرگ	پراگنده کرد آن سپاه بزرگ
بر آمد چو باد آن سران را ز جای	همان باد پایان فرخ همای
چو گرگین و رهام و فرهاد گرد	چپ لشکر شاه توران بیرد
در آمد چو باد اشکش از دست راست	ز گرسیوز تیغ زن کینه خواست
به قلب اندرون بیژن تیز چنگ	همی بزمگاه آمدش جای جنگ
سران سواران چو برگ درخت	فرو ریخت از بار و برگشت بخت
همه رزمگه سر بسر جوی خون	درفش سپهدار توران نگون
سپهدار چون بخت برگشته دید	دلیران توران همه کشته دید
بیفگند شمشیر هندی ز دست	یکی اسب آسوده تر بر نشست
خود و ویژگان سوی توران شتافت	کز ایرانیان کام و کینه نیافت
برفت از پیش رستم گردگیر	بیارید بر لشکرش گرز و تیر
دو فرسنگ چون اژدهای دژم	همی مردم آهخت از یشان بدم
سواران جنگی ز توران هزار	گرفتند زنده پس از کارزار
به لشکرگه آمد ازان رزمگاه	که بخشش کند خواسته بر سپاه
ببخشید و بنهاد بر پیل بار	به پیروزی آمد بر شهریار

باز آمدن رستم پیش کیخسرو

چو آگاهی آمد بشاه دلیر	که از بیشه پیروز برگشت شیر
چو بیژن شد از بند و زندان رها	ز بند بداندیش نر اژدها
سپاهی ز توران بهم بر شکست	همه لشکر دشمنان کرد پست
بشادی به پیش جهان آفرین	بمالید روی و کُله بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند	سوی شاه پیروز بشتافتند

تبیـره زنـان بر گرفتند راه	بر آمد خروش و بیامد سپاه
بر آمد خروشدن از لشکرش	دمنده دمان گاو دم بر درش
همه شهر آوای رویینه خم	سیه کرده میدانش اسبان به سم
به زنجیر دیگر سواران جنگ	به يك دست بر بسته شیر و پلنگ
بدندان زمین ژنده پیلان کنان	گرازان سواران دمان و دنان
درفش از پس پشت گودرز و طوس	به پیش سپاه اندرون بوق و کوس
بدین گونه فرمود بیدار شاه	پذیره شدن پیش پهلو سپاه
زمین شد ز گردان بکردار کوه	برفتند لشکر گروهـا گروه
پیاده شد از باره گودرز و گیو	چو آمد پدیدار از انبوه نیو
بپرسیدش از رنج دیده گوان	ز اسب اندر آمد جهان پهلوان
که ای نامبردار و سالار نیو	برو آفرین کرد گودرز و گیو
سپهر از تو هرگز مگر داد سیر	دلیر از تو گردد به هر جای شیر
به کام تو گر داد خورشید و ماه	ترا جاودان باد یزدان پناه
ز تو یافتم پور گم بوده را	همه بنده کردی تو این دوده را
به ایران کمر بستگان تویم	ز درد و غمان رستگان تویم
گرازان به نزدیک شاه جهان	بر اسبان نشستند يك سر مهان
فراز آمد آن گرد لشکر پناه	چو نزدیک شهر جهاندار شاه
نگهدار ایران و شاه مهان	پذیره شدش نامدار جهان
نگه کرد گآمد پذیره به راه	چو رستم بفر جهاندار شاه
غمی گشته از رنج و راه دراز	پیاده شد و برد پیشش نماز
که ای دست مردی و جان هنر	جهاندار خسرو گرفتش به بر
چنانکش ز شاه و پدر بپذیرفت	تهمتن سبك دست بیژن گرفت
چنان پشت خمیده را کرد راست	بیاورد و بسپرد و بر پای خاست

از ان پس اسیران توران هزار	بیاورد بسته بر شهریار
برو آفرین کرد خسرو به مهر	که جاوید بادا به کامت سپهر
خنک زال کش بگذرد روزگار	بماند بگیتی ترا یادگار
خجسته بر و بوم زابل که شیر	همی پروراند گوان و دلیر
خنک شهر ایران و فرخ گوان	که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هر سه برتر سر و بخت من	که چون تو پرستند همی تخت من
بخورشید ماند همی کار تو	بگیتی پراگنده کردار تو
به گیو آنکهی گفت شاه جهان	که نیکست با کردگارت نهان
که بر دست رستم جهان آفرین	بتو داد پیروز پور گزین
گرفت آفرین گیو بر شهریار	که شادان بدی تا بود روزگار
سر رستم جاودان سبز باد	دل زال فرخ بدو باد شاد

جشن آراستن خسرو

بفرمود خسرو که بنهید خوان	بزرگان برتر منش را بخوان
چو از خوان سالار برخاستند	نشستنگه می بیاراستند
فروزنده مجلس و میگسار	نوازنده چنگ با پیش کار
همه بر سران افسران گران	بزر اندرون پیکر از گوهران
همه رخ چو دیبای رومی برنگ	خروشان ز چنگ و پری زاده چنگ
طبقهای سیمین پر از مشک ناب	بپیش اندرون آبگیری گلاب
همی تافت از فرّ شاهنشهی	چو ماه دو هفته ز سرو سهی
همه پهلوانان خسرو پرست	برفتند ز ایوان سالار مست
به شبگیر چون رستم آمد بدر	گشاده دل و تنگ بسته کمر
به دستوری بازگشتن بجای	همی زد هشیوار با شاه رای

یکی دست جامه بفرمود شاه	گهر بافته با قبا و کلاه
یکی جام پر گوهر شاهوار	صد اسب و صد اشتر بزین و بیار
دو پنجه پری روی بسته کمر	دو پنجه پرستار با طوق زر
همه پیش شاه جهان کدخدای	بیاورد و کردند يك سر بیای
همه رستم زابلی را سپرد	زمین را ببوسید و برخاست گرد
بسر بر نهاد آن کلاه کیان	بیست آن کیانی کمر بر میان
ابر شاه کرد آفرین و برفت	ره سیستان را بسیچید تفت
بزرگان که بودند با او به هم	به رزم و به بزم و به شادی و غم
بر اندازه رویشان يك به يك هدیه داد	از ایوان خسرو برفتند شاد
چو از کار کردن پردخت شاه	به آرام بنشست بر پیشگاه
بفرمود تا بیژن آمدش پیش	سخن گفت زان رنج و تیمار خویش
ازان تنگ زندان و رنج زوار	فراوان سخن گفت با شهریار
و زان گردش روزگاران بد	همه داستان پیش خسرو بزد
بپیچید و بخشایش آورد سخت	ز درد و غم دخت گم بوده بخت
بفرمود صد جامه دیبای روم	همه پیکرش گوهر و زر بوم
یکی تاج و ده بدره دینار نیز	پرستنده و فرش و هر گونه چیز
بیژن بفرمود کاین خواسته	ببر سوی ترك روان کاسته
به رنجش مفرسا و سردش مگوی	نگر تا چه آوردی او را به روی
تو با او جهان را بشادی گذار	نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را بر آرد بچرخ بلند	ز تیمار و دردش کند بی‌گزند
و ز انجاش گردان برد سوی خاک	همه جای بیمست و تیمار و باك
هم آن را که پرورده باشد به ناز	بیفگند خیره به چاه نیاز
یکی را ز چاه آورد سوی گاه	نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه

کسی را برش آب و آزرم نیست	جهان را ز کردار بد شرم نیست
و لیکن نجوید خود آزرم کس	همیشه بهر نیک و بد دسترس
گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج	چنینست کار سرای سپنج
بی آزار بهتر دل رادمرد	ز بهر درم تا نباشی به درد
به پیران و گودرز پرداختم	بدین کار بیژن سخن ساختم